

انتظاری که مچ ساعت را می گیرد

سین و جیم کردنِ مجرمی بی جرم
 نه سیم را طلا و نه جنایتِ بازجویان را از تخته پاک می کند
 چیکه جیک کردن هیچ جگنی را به گنجشکی زیبا تبدیل نمی کند
 و نه حقیقت پرستیِ مرگ برای پایان دادن به بازیِ چهره های متعددِ تو
 مرا فراموش و نه ترس ترکه های خودش را از دست دهنده
 ساعتِ رویِ مچاش را نگاه که کرد آن پرنده دستی داشت در آسمان پرواز
 به قصدِ کجاییِ دست گیره ی درهای زمینی
 و دانستنِ علتِ اصلیِ جنگِ جاودانه ی میانِ اعداد می کرد
 و سین و جیمی با معشوقه ای خیالی و از آن میان این که:
 «چرا جوانی های تو زودتر به میثاق با روزگار من نیامد؟ با کندنِ تو از ساقه
 چه چیزی بر سر جای تو خواهد نشست ای ساعر را سرشار از اشک کرده
 ای ساقی را مأیوس و در به در فقیر و مخیل و آواره؟»
 تمام جنایت های جهان ریشه در سیم و طلا دارند بازیِ چهره های انسان
 کلاه بر سر آینه می گذارند و تولدِ تخته به ترتیب برای پاکی و نوشته گی
 برای نوشته گی و پاکی است برای فراکشیدنِ خواسته های ما امروز و
 فروکشیدنِ توانستن های ما فردا

ای انتظاری که درازی‌ات مچ ساعت را می‌گیرد
 ای جُرمِ اصلی‌ی تو تکاپو و عاشقی کلاه بی‌چاره‌ای را که باد می‌برد
 دیگر چرا باید به رگبارِ مسلسل بست؟ چرا باز - این قوی‌ی خون آشام -
 دست از سر گنجشکِ جست و جوگری بر نمی‌دارد که دیر بسیار دیر
 با مویی سفید و پشتی خمیده به سین و جیم کردن با این شاخه‌ی فداکار و
 عاشق آمده است

شاخه‌ای که افتادنِ هر ثمری از او مرگِ حقیقت را
 مرگِ حقیقت‌های موقتی را اعلام می‌دارد؟
 من می‌دانم که پا و بال و باله و خیال هر چهار
 برای گریز از ترس‌های ناگزیرِ روزگار به موجوداتِ جهان اهدا شده‌اند
 من می‌دانم که ترسِ ترکه‌هایی سیاه دارد
 که نه درخت و نه انسان از زیرِ ضربه‌هایِ کبودش جانِ سالم به در نمی‌برند
 یا این گونه بگویم: ترکه‌ی ثباتِ ضربه‌هایِ مه‌آلودِ از هر طرفِ ترس
 نه برای درختی و نه برای انسانی هر چه قدر هم که قوی هرگز مقدر نیست

وحشت چشم‌هایی دارد مانندِ دو غار

وحشت چشم‌هایی دارد مانندِ دو غار
 سنگی و سخت‌تر از شبی بی‌رفیق و بی‌ستاره حجیم‌تر از دریا
 تنها تر از صدف با ریسمانی بی‌انتها در صدا
 که من از آن بالایی‌ها را برای پایینی‌ها تعریف
 و کجا هوای تازه‌ای برای ریه‌ها دارد را تقریر می‌کنم تحلیل می‌روم
 اما دوباره مانند نهنگی سر از ژرفای آسمان در آورده
 کفش‌ام سر به سر آن همه خدایان ریز و درشت زیبا و زشت می‌گذارد
 کسی در قرون آینده شاید دیگر رفتارِ خر و خیلِ خرافه‌ها را از تاقچه‌ای بر ندارد
 رجمی بی‌رحم است جهان که با زادنِ هر جنینی
 عددی را بر اعداد بی‌شمار جنایت‌کاران می‌افزاید
 قلبِ ساعت‌ها را سنگی و ستاره‌گان را سربی صدف‌ها را پُر از کلاه‌برداری
 و صدا را تبدیل به ریسمانی پوسیده در گوشه‌ای بی‌مصرف می‌کند
 این دو غار چشم‌های چه کسی هستند؟ که از رجمِ مادران نهنگ زاده
 و رونقِ بازارِ خرافه در خرچینِ خران به کمال است
 این ریسمان چه در سر دارد؟ که تعاریفِ تر و تازه هر دم از آن سقوط می‌کنند
 آسمان سنگی و سنگین و دچار بیماری‌یِ آسم می‌شود

و حروفِ درشتِ درشتی مُرکبِ از کفشی می‌گیرد
 که خودش در تاریک‌زاران گم شده جان‌اش ذره‌ذره تحلیل
 اما دریایِ علیل و بی‌رفیق و ستاره‌اش
 به قحبه‌گانِ قرونِ بی‌غرورِ ارتشِ آینده
 دو دستِ مرتعش و سه پایِ مُرتشی اهدا می‌دارد

میله‌ی بلندی بی بیرق

آن احساس ارزش‌اش بیش‌تر از یک ساس نیست
 اگر که خردی بلندقدتر از خودِ او
 دست‌اش را نگیرد و نبرد کوچه به کوچه کوه به کوه
 و اگر آشنای‌اش نکند با اکتشافی طلایی و سنگین‌تر از سنگ و مس
 و این هیزم به چه درد می‌خورد
 هیزمی که با خشم و خشونت و خواری روشن شده است؟
 هراسِ دستانی لرزان و گیسویی سفید دارد هراسِ ستون فقراتی خمیده
 هراسِ اشک‌های مرا در چشمِ مرده‌گان می‌بیند
 شیونِ مرا در گوشِ مرده‌گان می‌شنود
 هراس می‌پرسد از کجا آمده‌گی‌ی خدا را چه‌گونه پدیداری‌ی روح را
 در این هستی‌ای که متشکل از سنگ و مس و آهن است
 و سردم‌داران‌اش ساس و سنده یا یک جاکش و دو چنده؟
 به درد نمی‌خورد سرزمینی که احساس‌اش میله‌ای بلند است
 اما خردش بیرقی پوشیده و پاره
 مبارزانِ رنگارنگ و پروانه‌های زن و مردش آواره
 و کوچه و کوه‌های‌اش خالی از عشق

هیزم‌های اش خاموش و سردرگریبان و فراموش
مولکولی دستِ مولکولی دیگر را می‌بوسد و در مقابل اش تعظیم می‌کند
و با دستی لرزان و مویی سفید از او می‌پرسد:
«پس خدا کجاست در میانِ این مدارهایی که مرکزِ سرگشته‌گی و شکنجه و دار
هستند

و بی او آیا مرگِ مظلومانه‌ی میلیون‌ها یهودی و کمونیست و مبارز
و سوزاندنِ معصومانه‌ی صدها هزار کودکانِ شان در اردوگاه‌های آدم‌سوزی
با مرگِ حقیرانه‌ی ساس یا سنده‌ای به اسم "آدولف هیتلر"
مساوی نخواهد بود!؟»

تبرند این همه مؤمنان

اشکِ من در چشمِ تاریکِ مرده‌گانِ جاری بود
 شیونِ من در گوشِ به دانایی رسیده‌شان از هر گونه گناهی عاری بود
 و دانسته که خدا فاشیست نیست راسیست نیست ناسیونالیست هم نیست
 همان طور برای خودش در نیستی‌اش هست
 تماشاگرِ محض و دخالت‌نکننده در اوضاعِ عالم
 راه‌اش جدا از راهِ حیوان و آدم
 و مشغولِ آفرینشِ هنری در گوشه‌ی خلوتِ خویش
 اعتقادی که چون خون در بدن جاری باشد
 به اشاره‌ی کوچکِ چاقویی رگ‌اش می‌برد
 و درخت‌اش هزار برگِ رنگارنگ را به ساده‌گی راهی‌ی صافی‌ی مرگ می‌کند
 چه بی‌توبه چه با توبه تبرند این همه مؤمنان این همه نمازگزاران
 هرگز به دانایی نرسیده و چشم‌انتظارِ هم‌خوابه‌گی در بهشت با فرشته‌گان
 آیا تمامِ مرده‌گانِ همه‌ی قبرستان‌های جهان به یک زبان سخن نمی‌گویند؟
 پس چرا شیون و اشک‌شان هست دو بالِ سه کبوتر در یک آسمان؟
 آسمانی که فاشیست نیست راسیست نیست ناسیونالیست هم نیست
 و به مرده‌ی ستاره‌ای با مهربانی با لب‌خند و گرمی نمی‌گوید بفرما!

تو بیا در من خاک شو! و به مرده‌ی ستاره‌ی دیگری خشم گین که:
تو برو گم شو و در دوردست‌های من آب شو!

به خدا خدا هست

از جراحیِ یاداها چه برجای می‌ماند
 جز کاردی برای پیکار با چند یاخته‌ی سالم‌مانده‌ی خاطراتِ ما
 و کشتارِ مشت‌ی امیدِ کور و کچل و ته‌مانده‌ی نیرویِ فلجِ ما؟
 اگر فرصت دست داد و ساعتِ ثمر
 برگیرید بی‌تردید از درختِ خوشه‌ای شادی و بیشه‌ای آواز و لب‌خندِ معشوق را
 درد را با درد تسکین ندهید یادگارهایِ عزیز را به باد ندهید
 خون را با خون نشویید و بدانید به خدا که خدا هست اگر چه کمی مست
 بسیاری پست و دست‌اش در دستِ جلودارترین خنجرهایی
 که آدمیان را از پشت دوست می‌دارند یادها بی‌اختیار در خانه‌ها را می‌گویند
 فشارِ خونِ خانه‌نشینان را اندازه می‌گیرند و پُزدادنِ پزشکان را رسوا می‌کنند
 پزشکانی که برای بیماران نسخه‌ی شادی و دارویِ عشق نمی‌نویسند
 و به آنان نمی‌گویند که وجودِ جهان یک دیوانه‌گی و
 به‌وجودآورنده‌گانِ جهان دو دیوانه‌اند به این جهت با درد نباید عشق بازی
 و درد بی‌دردی هم نباید داشت
 فقط باید کنار گذاشت پرهیزهایِ پُر حيله‌ای را که از شکم‌شان
 صدایِ مهیبِ عُرشِ شیر می‌آید

اما به خَلق و خداییِ یک از یک دیوانه تر می گویند که آنان سیرِ عبادت اند!
و جراحی کردنِ غزال و گوزن در جادویِ جنگل ها برای شان نه به قصدِ غذا
که ریشه در تحقیقاتِ پزشکی و عزا دارد!

او سی سال پیش بازمی‌گردد

تو آسوده‌خاطر مباش و راحت خواب! زیرا هر گوشه‌ی خاک را که بکاوی
 دو دو یا ده ده انگل‌های اسلام یا اسلام‌های انگلی را می‌یابی
 می‌دانی که بادهای بی‌شرف با ما سر سازگاری ندارند
 و با آتشی که در ماست کسی نمی‌خواهد خودش را گرم کند
 پس از خودت می‌پرسی که: «زنبور چه ارتباطی با حوله دارد
 که همه‌ی از حمام‌درآینده‌گان یک در میان دو غسل یا سه زهر هستند؟»
 او سی سال پیش بازمی‌گردد تا به صفوف بی‌شمار انقلابیون نمره‌ی بیست

دهد

اما با دیدن گریبان‌دری‌ی آنان برای به چنگ آوری‌ی قانون و ارغنون و نان و
 روغن و جامه

چند چامه و افشاندن زهری در کاسه‌ی هم‌سایه

تصمیم به قطع ارتباط خویش با حرف و با انگل‌ها چه اسلامی و چه لادین

می‌گیرد

می‌رود و سر بر تجرد خویش می‌گذارد و می‌میرد

حالا این من‌ام برآمده از خوابی صد‌هزار ساله

میلیون‌ها کابوس‌تر از خاکستر

گویان که نغزین باد بر بادی که پیام از دو بالِ زنبور دارد!
در این حوله‌زاران شرافتِ آدمی پیش باد!
زمین‌های اش آباد و پُر از خوشی و خیش باد!
و نابود باد آن آسوده‌گی و خوابی که آتشِ درون‌شان
هیچ بستری را گرم و بینا و خیزان نمی‌کند!

بر بام بی‌اوی‌ها

این چه حوله‌ای ست که با حواله‌اش
بانک‌ها به صاحب آن تنها چرک و چربی و کثافت تحویل می‌دهند؟
و آن چه یادی که بوی ناک‌اش را فقط زباله‌ها و زباله‌دان‌ها گرامی می‌دارند؟
این چه ساعتِ سغله‌ای ست که از ابدیتِ چرخشی بی‌هوده به دور خودش خسته
نمی‌شود

یک‌بار هم که شده عددی از او سرکشِ ضدِ کثافتِ دو دنیا
یا عقربه‌ای از او به سه انتظارِ انقلابیِ زنجیر‌پاره‌کن تبدیل نمی‌شود؟
حضورِ تو آفتاب است برای من آفتابی آفتاب‌تر از آفتاب‌های دیگر
و دستاناتِ دو حوله‌ای که از فرازِ بانک‌ها و ضراب‌خانه‌ها پرواز می‌کنند
بی‌اعتنا به ساعت‌های فضایی و به آسمانی که زباله‌دانی واژگون است
به پیشوازِ بدنی زیبا می‌روند که ابدیت را در لحظه می‌یابد
حالا تو ای حواله‌ای که تنها واژه‌گانِ کتاب و ژاله‌ی چشم‌های منتظر را نصیب
دوست‌داران‌ات می‌کنی

ای حواله‌ی انسان‌گرا

برای این چرک و چربی‌های اندیشه‌گر بیان کن علتِ ترمیمِ سریعِ پاره‌گی‌ی
زنجیر و

سبب سلامتِ یِ ابدیِ یِ نبضِ زرادخانه‌ها را
 و این که چرا از یادِ شریفِ انقلاب‌هایِ دیروز
 فردا حنظل و حلقه‌یِ ازدواج با خسوف می‌روید؟
 من حتا حضورِ بی‌نگاه و بی‌حرفِ او را هزاربار قبول‌تر دارم
 تا بر بامِ بی‌اویی‌ها نشستن
 اویی که ساعت‌اش از یک دقیقه‌یِ بی‌دردِ خویش
 شاد است و کلاه به هوا اندازان استعدادِ دوست داشتن‌اش بی‌پایان
 زیرا که می‌داند دقایقِ با درد
 بادآوردِ پیام‌هایِ تلخ و تباهی‌یِ عمرِ دوزخیان‌اند
 دوزخیانی که شب و روزشان مشغولِ داد و ستدِ گُشنده‌یِ اختیار
 گوجه را از خیار خیار را از خدا دُزنده‌گان‌اند

دیکتاتورِ یِ مهربانی

بعضی‌ها با دیکتاتورِ یِ مهربانی‌شان آدم را می‌کشند
 و رفتارشان با شما طوری‌ست که می‌گویید:
 «خدایا نوبتِ ما را کمی جلوتر ببنداز در صفِ درازِ مرگ
 زیرا هیچ‌گوری از سخاوتِ گامِ آن مهربانان برکنار نمی‌ماند
 و دستانِ هر کدام از آنان دو گُل است!»
 گویا عربده‌هایِ آن کلاغان از مستی بود
 یا شاید از عقده‌یِ حقارت و به خاطرِ جلبِ توجه‌یِ دیگران
 که ما ارزان آمدیم اما شما گران‌مان بدانید
 که ما خزف خریدیم اما شما به جانبِ گوهرمان برانید /
 بعضی‌ها با سلاحِ دوست داشتنِ آدم را از پای درمی‌آورند
 چون خودشان به مقامِ خدایی رسیده‌اند
 کلماتِ مقالات‌شان هر یک برایِ خودشان انسانی والا هستند
 انسانی با دو دست از گُل گلی که گران‌بها تر از گروهِ گوهرهایِ گیتی است
 کاش مرگ در صفِ درازِ خودش خودش نخستین نفر بایستد
 تا او را اجازه‌یِ گذر از واپسین دروازه دهند
 و عربده به دانایی رسیده و کلاغان را ترک

و عقدهٔ سخی شده و خودش را به حقیرترین سنگ‌ها ببخشد
تو ای افسانِ افسانه‌سرشتِ سرنوشتِ مهربانی‌ها را تیزتر کن!
چرا که مهربانی‌ها جالبِ توجه‌ترین دیکتاتورهای را دارند
در کوه و صحرا چادر می‌زنند و چاه‌شان هم سلاح
هم سلاح و سلاح‌خانه را از پای درمی‌آورند

ابری به رنگِ عمامه‌ای سیاه

ابری به رنگِ عمامه‌ای سیاه که می‌کند تمام رنگ‌دان‌ها را تباه
 برگ‌ها را مخفی‌کار و خمیده‌پشت و محتاط و گریزان
 و مرگی که تو را در ترکِ خویش بر موتوسیکلت‌اش می‌نشاند و می‌برد
 می‌برد به تماشایِ تماشایی‌ترین شاهانِ عالم
 یعنی تاجِ تفکری که نشسته است از دیرباز بر سرِ سرگردانِ آدم
 ای سلام و ای سلامتی اگر شما به من می‌دادید بشارتی
 یا که علامتی - به جانِ هر چه عزیز است - من ثابت می‌کردم که فکری سالم
 در بدنی مریض است
 و گشتی‌ای مشغولِ زور آزمایی و هدف‌اش به خاک‌مالیِ پشتِ دنیا
 غافل که دنیا او را بچه می‌پندارد
 و به شوخی خود را شکسته‌خورده و ضربه‌ی فنی می‌نماید
 بلند می‌شوم و بدن‌ام را از اعتماد و از غبار می‌تکانم
 و می‌اندیشم که آن هوایِ مهربان و متبسم و آفتابی
 از چه روی و به چه مقصد و منظوری
 و از کدام جیب‌اش یک‌دفعه در آورد ابری و رعدی و برقی
 نیز خصومتی را به اضافه‌یِ رگبارِ بارانی و باراندشان بر سرِ سرگردانِ شاعران

این عزیزان و مریضان این تاج سر متفکران
این هم‌واره بچه‌گان گشتی‌گیر با دنیا
که مناطق منطق پیچیده‌شان را کوچه‌هایی ست سخت و بخرنج
کوچه‌هایی با عصب‌هایی بسیار ظریف و نادیدنی
که عبور از آن برای روان‌شناسان و روان‌پزشکان هرگز میسر نیست

دوستی‌های چسبی

آن دوستی‌ها دوستی‌های "چسبی" بودند یعنی که به زور چسب
 ما را در کنار هم به روی کاغذی به نام هستی چسبانده بودند
 گفته بودند که: «شما همه برگ‌های یک درخت موج‌های یک دریا
 ستاره‌گان یک آسمان اید
 با این حال به یک‌دیگر حسد کنید و برای یک‌دیگر بزنید بکشید دیگری را
 اگر که می‌خواهید خودتان زنده بمانید
 و بدانید که برخوردهای چشمی و اشکی به مسایل آدمی را به اعماق نمی‌برد
 گوش‌ماهی‌ها و صدای مارهای ته اقیانوس را به او نمی‌نمایاند
 لذا لذت مزه‌ی لذیذ غذای مقوی حقیقت از زبان او جاودانه دور می‌ماند»
 اما به راستی آن چه رابطه‌ای است که با کندن سستی‌ی چسب‌اش
 دو دوستی بر زمین می‌افتند و سه قلب در یک قاب می‌شکنند؟
 و این چه نظمی که ستاره‌ی بالایی ستاره‌ی پایینی را لگدمال
 و موجی چپ‌دست به برگ‌ی که از یک گوش‌ماهی درآمده است می‌گوید:
 «تو سر خود بگیر و راست برو بمیر!»
 من از ماری که سرش در ازلیت و دُم‌اش در ابدیت است
 و برخوردهای اش سطحی و اشکی و چشمی چه می‌توانم یاد بگیرم؟

من به دریا و آسمان چه می‌توانم بگویم؟
وقتی که هستی‌ی هر موجودی با برداشتنِ چسبیِ تق و لق
توسط خُرده‌نسیمیِ مریضِ رُبوده می‌شود
و حقیقتِ خوراکی‌ست که با صرفِ هر روزهاش
تمامِ کاسه‌ها از خورشید و خدمت و شهابِ خالی می‌مانند

دروغ لغات

تو تا کی می خواهی برای مرگ دانه بریزی و او بیاید و چندتایی از آنان را
برچیند و دوباره بازبرود

تا خدا می داند کی یک توانستن این عادت های ملال آور را بر هم زند
و زیباترین زنده گی ها را از شاخه ها بیاویزد؟

تو با چه چیزی از خودت کسی را دوست می داری

وقتی که هنگام دوست داشتن رگ و روده و دیگر اعضای بدنات

سخت مشغول انجام وظایف حیاتی خودشان هستند

و حواس شان پرت از حضر یا سفر تو از پروازی در آسمان

یا آشنایی در زمین بودن تو؟ به دروغ لغات پی که می برد آن گوش

این خرگوش از الف با می گریزد و از خودش می پرسد که:

«دو روده چه گونه به یکدیگر عشق می ورزند و

عشق شان پا بر سر سماوات می کوبد؟ پرنده تا کی با نقش دانه در رؤیا و

شما با عکس نان در کتاب سیر می شوید؟»

من مرگی بودم که خدا دانه دانه او را بر خاک ریخت

و عادت و اطاعت و بی پرسشی را به آب خورانید

تا "توانستن" صاحب لوله و شیر نشود

و پلنگ ناتوان از پاره پاره کردنِ دروغ و دشمنی باشد
و آن خرگوشِ اثیری دست‌نیافتنی
حالا تو ای لوحِ بی‌تفاوت به بودن یا نبودنِ نقشی در دل‌ات
تو ای طرفدارِ آنان که با روده دیگران را دوست می‌دارند
گرچه شیر و پلنگ به یک‌دیگر شکاک و رشک‌ورند
اما هر دوی‌شان بر سرِ این گفته‌ی ما اتفاقِ نظر دارند که:
گرچه کمی ناز هم داشت
ولی در نهایت زنده‌گی یک بازی بود و کوتاه‌تر از دمی
و گره‌گام‌های‌اش پُر از پارسِ سگان و از خون‌ریزی‌یِ مذهبیانِ تازی
و ما اسبانِ بی‌سواد و سرودی که سوارانی نداشتیم
یا زمینی‌نازنین و ظریف‌آیین زیرِ پای‌مان نبود
تا خودمان برای‌اش پَر باز کنیم و پُر‌نیاز
با زیباترین آوازا بشتابیم به جانبِ آنانی که با تکه‌تکه سلول‌های‌شان
و با دو بالِ اثیری بر پشت‌شان
انسان‌ها و دوستی‌های‌شان را دوست می‌دارند

عشق ذاتی ندارد

خواستن توانستن نیست و گرنه خواهشِ وسیعِ خاکسترِ گیسویِ تو
 به رنگِ انقلابیِ زغالِ منقل نشینِ نخستینِ درمی آمد:
 آن جا که فقط عشق بود و شور و حال
 و نه کوچک ترین اندیشه ای از ترس و تنهایی از ترسِ تنهایی
 از رگ های پریشان از مرگ و پشیمانی آدم ها هر چه سن شان بالاتر می رود
 سرخوشیِ درختانِ سرسبزِ ترمز
 و حیوانات شروع به سخن از ستاره گانِ سرد می کنند
 خواستن توانستن نیست
 اراده لنگ می اندازد در پایِ عراده ی شتابانی که از اعماقِ ذات می آید
 آن جا که هر ماهِ سرکشیِ افول می کند آن جا که خورشید را می فریبند
 و ستاره گانِ سرافراز را قسی القلبانه سر می بُرند
 من پشیمان نیستم از دوست داشتن از دنیا را راهی مستقیم ندیدن
 یا از راهِ مستقیم دست برداشتن بس است پا به سنگ خوردن ها!
 حتا اگر این سنگ ها روزی زغال های گرمابخش و امیدزا بوده باشند
 بس است بر شانها زلزله ها و زاری ها را حمل کردن!
 حتا اگر شبی ماه دزدانه از پنجره ی خانه ها

خرمنِ گیسویِ سخنِ خانم‌هایِ زیبارویِ اتاق را روشن کرده باشد
 ای ترمزِ بُریده‌یِ زمان
 دمی به تل‌انبارِ ماهانِ مرده و ستاره‌گانِ افسرده نظر کن
 لحظه‌ای در اندوهِ سفیدِ دریایِ موهایِ پریشانِ درنگ کن
 و ببین که چه‌گونه آن شعاردهنده‌گان آن جوانان
 آدم بودند هنگامی که دیروز پا به درونِ قبرها گذاشتند
 اما امروز حیوان از آن بیرون آمدند و بدان که تو
 ای ترمز از اتومبیلی به اتومبیلی رونده
 به آسانی از موضعی به موضعی پرنده استعدادِ دانستنِ آن را نداری
 که عشق یا هزاران ذاتِ ریز و گوناگون دارد یا اصلن ذاتی ندارد

زنی که زیبایی را می‌بافد

من تو را تا پایِ جان دوست می‌دارم ای جانان
 من می‌شناسم سفیدیِ آن مویِ غم‌گینِ تنها را
 در میانِ خرمنی از موهایِ سیاه و می‌دانم که جهانِ تو را به وجود آورده
 تا تو چیزی بی‌مانند را به جهان بدهی شهر یا دهی را نجات
 شهر یاری را یارِ گدا و بستانی از ستوران و دادوستد کننده‌گان
 دادِ ستم‌دیده‌گان را لب‌خندِ تو لب‌خندِ خورشید است
 همه‌ی ستاره‌گان و مضممانِ انقلابی را به دورِ خود جمع کننده
 عشق را در دلِ شمع‌هایِ شیرینِ آبِ کننده
 خاک بر سرِ گیسو بُران و شانه‌شکننده‌گانِ کننده
 مرا تا پایِ جان به خاطرِ آن دوست می‌دارند که تو را دوست می‌دارم
 که شهر و ده و شهریاران را چون جواهر بر تاجِ تو می‌نشام
 که بیداریِ خروسان را فرامی‌خوانم
 تا غمِ سفیدِ آن تک‌مویِ تنها به سر آید
 خدا از خانه سرانجام شاد و خرامان به در آید به هر سویی سر بگذارد و بخواند:
 زنی که زیبایی را نمی‌بافد چه چیزی را می‌شکافد؟
 چه کسی مکافاتِ شومِ شیارهایی را می‌پردازد

که نه سنگ دارند و نه شیون نه عشق دارند اینان مردمانی اند که اشکشان
تا پایِ جانِ چشم را دوست نمی‌دارند؟

گونی‌های پُر از رؤیا

همان‌طور که بچه دیگر به زهدان باز نمی‌گردد
 تو نیز باید به پشتِ سر نظر نکرده سراسر آینده را مادرزاران ببینی
 مادرزارانی که در اندامِ غنچه‌ها روان است زنده‌گی خواب‌گونه‌ای بیش نبود
 با گونی‌هایی پراکنده و پُر از رؤیا و آرزو و بازی‌ی دانه‌ها با پول و با مرگ
 مردها را نامرد کرده بود ما پرنده‌گانی بودیم از ترسِ زوال
 به زهدان پناه آورنده صیاد را زاینده گونی‌ها را خالی از لحظه و امروز
 و از توهم و فردا پُرکننده ما نمی‌دانستیم که با یک پلک زدنِ خاک
 غنچه سفید می‌شود و عمرش می‌رود بر باد
 و نامردمان گرچه شاخ و دُم ندارند خواب و پرواز را به مردمان حرام
 و آرامش و رامش را حتا از بچه‌های اسب دریغ می‌دارند
 همان‌طور که شما دیگر به زهدان باز نمی‌گردید
 خران نیز نمی‌دانند که خدا در تنهایی و ابلیس در اجتماع است
 مادرِ تمامِ معنویت‌ها و مثنوی سرودن‌ها مادرِ تمامِ دریاها و انقلاب‌ها
 بشارت‌ها و شادی‌ها جنبیدن در رخت‌خواب و
 جفت شدن با جریانِ جلیلِ جویی در جماع است

اگر چشمی مُرکب باشد

اگر چشمی مکعب باشد دور از خودستایی و کبر و ریا
و مُرکبِ درون اش مُرکب به جانبِ اشکالِ کبریایی بتازاند
چه داستان‌های پُر سرود و ستاره‌ی تازه‌ای
که آغاز به رقص‌های ناگفته نخواهند کرد! چه انسان‌های نوظهوری
که به جای خدایانِ فرتوت نخواهند نشست!
و ما خواهیم دانست که عشقِ جسمانی نخستین پله‌ی عشقِ روحانی است
و به خاطرِ خلاّ اندیشه و فقدانِ خلاقیت و پوچیِ خودش
آن جارو راه طلا و تجارت را در پیش گرفته
راه لجن‌مالیِ کاروانِ درازی که سرش در حقیقت و
دنباله‌اش در ازلیتِ زیبایی
اگر چشمی مُرکب باشد و بیننده‌ی پیچ و پیچیده‌گی‌های زنده‌گی
میخ‌ها و میخک‌ها شاید درها و باغ‌های خودشان را بیابند
شاید مردم شکلِ هندسیِ مرگ را عاقبت دریابند و آگاه که آن دوستی‌ها
دوستی‌های سوء تفاهمی بود یعنی که تُف‌هایی سر بالا
و به رویِ خودشان بود آری بدونِ عشقِ جسمانی
تو به بوته‌ای خشک می‌مانی

ای که مستحیل شدنِ مستطیلی که تابوتِ تو بود
 در هیئتِ آتشِ مهربانی به جانبِ من رخ نمود
 و خرمِ سرما و ظلمت را از جانِ من ربود حالا من امیدوار
 به جاودانه‌گیِ شکل‌ها و رنگ‌های زنده‌گیِ تو که بسیار بی‌غم
 محتوایِ صادقِ هستی را رقم می‌زنم

وطن من مرده بود

پیش از آن که پدر و مادرم بمیرند وطن‌ام مرده بود
 خاک بر سرِ توفانیِ آتش کرده بود درخت‌ها را برگ‌ریزان
 و آب‌ها را در به‌در و گریزان از زادگاهِ خویش و از این‌ها نیز پیش /
 آن‌گاه دیدن من بی‌دین را دعوت به خود کرد گفت:
 «ای کُرد ای زاده‌ی ایرانِ ایرانِ ویرانِ پُر از دلیران
 برخیز و خیمه‌ی نشستن را برکن!
 پیش از این نباش تو کور و الکن! برخیز و سفری در جهان کن!
 صفرها و سایه‌ها و سفله‌گان را از خود دور
 و سرکن صباحی چند از عمرت را در کنارِ آنان
 که قربانیِ امر و نهیِ صاحبانِ کار نیستند
 درخت‌شان پُربار اما با این حال مدام از خودشان پرسان
 که از کجا آمده‌اند و طرف‌دارِ کیست‌اند؟»
 من رفتم و دیدم که پدر و مادرِ گیاهان
 تعصبی ندارند در آمیزشِ پرنده‌گان با شاخه‌های‌شان
 در عشق‌بازیِ باد با آشیان‌شان
 و سرِ کسی را ناکسی نمی‌بُرد به خاطرِ زنا با زن‌های خفته در ریشه‌ها

یا به خاطر انتقاد از انقیادِ آتش از بگیر و ببندِ آب
 من دانستم که آدمی در برهوت زاده می‌شود
 و دینِ بادی بیمار و گذرنده است و سفله‌گان سایه‌ها را در صغر ضرب می‌کنند
 تا تمامیِ اعدادِ قربانیِ عمرهایِ دراز اما بی‌صفا و گندیده باشند
 پیش از این که کرم بمیرد تو کرامت داشتی
 تو کریم بودی و به جایِ دیگرانِ مُردی برایِ دیگرانِ مُردی
 تو دیدن را باز کردی تا تمامِ درها بدانند که این جهانِ نجارِ نخستینی ندارد
 یا نامِ نخستین نجار را نمی‌داند و شاخه‌هایِ هر گیاه در هر جا
 چه در حضر و چه در سفر بی‌امر و نهی به یک‌دیگر
 در جانِ خودشان به یک‌سان خانه‌ای خُرم می‌سازند
 هم برایِ سایه و هم برایِ آفتاب
 و عشق و آزادی از زندانی به نامِ وطن را ارمغان هم به آتش و هم به آب

گریختن همیشه به جا می ماند

من از اندیشه به مرگ می گریزم اما گریختن همیشه این جا می ماند
 سرود ناگزیری ها را می خواند ننگ از آن جا می آید که انسان نعنگی ست
 دهان گشوده همواره به بلع هست و نیست
 و طرد و تبعید به تر از زیستن در سرزمینی که در آن یک بوسه
 نشان از دو شانهِ "ضحاک" دارد
 شمعی رشید و برازنده راهی دراز را می پیماید
 خانهِی تو را که پشتِ درِ بسته‌ی آن مرده‌ی تو است می یابد
 و خودش را آن جا با احترام و به بزرگ‌داشتِ تو روشن می کند
 آقای خدا بفرما بیا این جا بنشین می خواهم یک دقیقه با تو صحبت کنم!
 از بگیر و ببندها از خفه‌گی‌ی سرود و ستاره‌ها گلایه کنم
 و کنکاش که چرا از هر طرف رفتن به ننگی دهان گشوده ختم می شود
 به زنگِ لولاهای انتظار؟ مرگ از اندیشه به من می گریزد
 می گریزد به طرد و تبعید و توفان چرا که من آن شمعی هستم
 که دوستی و بوسه و معاشرت با پروانه‌ها را هرگز از یاد نمی برد
 شمعی که به جست‌وجوی "کاوه" ای کوچک و معاصر و مهربان
 کاوه‌ای کارنده‌ی شعر و شور و شعور

آهنگرخانه‌ها را یک به یک ملاقات می‌کند
 شمعی که رو به هر طرف فریاد می‌کند: ای طرد و تبعید و توفان
 ای سه ضلع متواضع و متوفا ای مثله‌گان از دست داده‌ی مثلث
 اما همیشه زنده در هر جا اضلاعِ مظلوم و معصوم! شما به من بگویید که آیا
 مگر نیروهای سیاسیِ چپ و راست در زمانه‌ی بی‌زبانیه‌ی آتشِ ما
 سه رویِ یک سکه‌ی سرد یا دو شانه‌ی مارخوار و ماه‌گش "ضحاک" نیستند؟!

پول‌ها آدم‌ها را می‌پردازند

من از "مرگ‌گویی" های تو دیگر خسته شده‌ام
 بیا و دیگر از گونی‌های گوناگونِ زنده‌گی فقط شادی را در بیاور!
 عشق را بچش! از بطری‌ها فقط آزادی را بنوش!
 صدف‌های سیاه و خالی را ببر! دُر و درایت را بیاور!
 بیا و ببین که این بشقابِ چرب سال‌هایی دراز چه‌گونه منتظر بوده است
 تا تو سرانجام از سفر باز آیی و با او از شستنِ دردها و دوری‌ها
 و از رُستنِ سلامتی و سبزه و وصال سخن بگویی
 از صابونی که از سیاهی و سردی و از سایه‌ی سمجِ فرومایه‌گان نفرت دارد
 پول‌ها به مغازه‌ها می‌روند و در قبالِ خریدِ اشیا آدم‌ها را می‌پردازند
 و هر کدام‌شان که حیوانیتِ بیش‌تری به خرج می‌دهند
 باد به غبغب می‌اندازند و سر می‌افرازند
 سرما است و سکوت و بیماری و آسمانِ ابری
 کاش کسی شتابانِ تلفنی بزند به آژانسِ کمک‌های اولیه
 تا یک خورشید و دو دوستی را فوری با ماشینی به این‌جا بفرستند
 مرگ‌های خسته را فراموش کنند و نه کلامی از جدایی
 و جمعِ بطری‌ها را در یخچالی به نامِ شادی بخوابانند

"مرگه گویی"ها از لبانِ من پَر می‌زنند و می‌روند و دیگر باز نمی‌آیند
صابون گرچه از شستنِ سایه‌ها ناتوان است
به چرب‌زبانی‌ها و چاپلوسی‌ها پشت می‌کند
درخت از سایه‌ی تبر سراپا می‌لرزد پول‌های شریفه از گونی‌ها تن می‌زنند
و به گونه‌های گران‌مایه و والای زنده‌گی روی می‌آورند
و تو در را به روی ماهِ دُر و درایت باز می‌کنی
با شانه‌ای به نام خوش‌آوازِ آزادی فرقِ دردها و دوری‌ها را
شباهت‌های بشری‌ی زیبا را مشخص کرده به یاد ستاره‌گانِ مبارز و آواره
ستاره‌گانِ آزاده آمبولانس‌های امدادگر را
راهی‌ی سرایِ بدشانسِ مدادهایِ مستعدِ آسمان‌هایِ سرشار از الهام می‌کنی

قفسی از نور

آن همه زنده‌گی‌یِ پُربار را به دستانِ طولانی و پیچاپیچِ سفر سپردن
و دیگر هیچِ ننوشتن آیا به منزله‌ی خودکشی بود یا آغازِ جوانه‌زدنی دیگر؟!
در پشتِ میله‌هایی از تاریکی چرا نور را زندانی کرده بودند؟
دردی که مانندِ مار به خودش می‌پیچید
چه‌گونه می‌توانست خوش‌بین باشد به تابشِ خورشید
و از کجا فراهم بیآورد پیکری برای پیراهنِ خالی‌ای که در تابِ نشسته بود؟
هم‌واره خطری در کمینِ زنده‌گی‌های پُربار است در کمینِ کاروان‌هایی
که سر و کارشان هست با نور و دانایی
و گرچه قبور نیز با زمین در حالِ حرکت و برکت‌دادنی منفی به فضا می‌باشند
و ورایِ راهِ شیری رأی به درنده‌گی‌های بَبُر می‌دهند
و رایتِ پلنگ را برمی‌افرازند اما باز زنده‌گی جوانه می‌زند بر دیوار
بر غمزه‌ی قوسِ پشتِ شکسته‌ی امواج حتا در تاریکی‌یِ لانه‌ی مار
انسان قلمی‌ست که نوشتن را در ذاتِ خود دارد
پیراهنی که پیگرِ حقیقی‌یِ خودش را نمی‌یابد
و افسوس که هیچ کس نمی‌داندست که حتا از نور
میله‌هایی برای زندانی شدنِ ما در ظلمت فراهم خواهد آمد

پودری است بدی

من از آن آدم‌ها کلمه‌ای که بوی عقل دهد هرگز نشنیدم
 دوره دوره‌ی واژگونه‌گی‌ها بود حیوانات هم دیگر را که می‌دیدند
 سلام و بوسه و یک‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند
 اما انسان‌ها هم دیگر را می‌دریدند پودری بود بدی
 در مایعات حل شده و نادیدنی
 که دیگر به حالتِ تجردِ آغارین‌اش باز نمی‌گردید
 زمانه‌ای که سکوت و سخن با هم برابر و آفتاب و ابر با هم برادر بودند
 بی ستاره‌ی راه‌نمایی در وسعتِ آسمانِ آبی
 یعنی که تو می‌بایست در دردهایِ خودت از دردهایِ خودت
 دل‌ات دانشِ عشق را می‌آموخت دل‌ات دانشِ شعله‌ورِ ایثار را
 قطره‌قطره می‌اندوخت من از تو کلمه‌ای که بوی عقل دهد نشنیدم
 دریایی که واژگونه‌گی‌ها را واژگون کند
 مداوایِ آدم‌ها را به عهده‌ی حیوانات بگذارد و بدی را از مایع‌ها جدا
 و حقوقِ ماده‌هایِ تاریخ را برابر با حقوقِ مردها و ستاره‌ها ای روحِ نخستین
 چرا تو دریدن را در ذاتِ ناخن‌ها و چنگال‌ها گذاشتی
 و آمیزشِ قاشق با برنجِ عاشق را مساوی با تضاعفِ تیمارستان‌ها ساختی؟

چرا تو آبیِ دل‌هایِ آسمانی را سوختی و در دایره‌المعارف‌ها
درد را مترادفِ عشق کردی؟ کجاست بازاری که سخن و سکوت
دو رویِ یک سکه‌اش؟ کجاست گورستانی که آفتاب و ابر
دو تابوتِ برابرش؟

مدرسه‌ای به اسمِ درد

مدرسه‌ای به اسمِ درد است این‌جا
 نیمکت‌ها کت‌بسته و تحویلِ مقاماتِ امنیتی داده شده
 صندلی‌ها در صفِ طویلِ اعدامِ تخته‌سیاه‌ها اخراج
 و گچ‌ها در زندان یا در تبعید با پشت‌های خمیده یا راست و من بلا تکلیف
 بلا تکلیفی‌ای که دو چشمِ درشت و نگران دارد
 بلا تکلیفی‌ای که هیچ راهی جز راهِ زیبایِ حقیقت را به رسمیت نمی‌شناسد
 تو اشک‌های ات را قفل و چشم‌های ات را تعطیل کرده‌ای
 و تعبیر که پاره کردنِ کت‌ها و معنی‌ها
 لازمی زادنِ تن‌ها و پیش‌رفتِ پیشانی‌هاست
 لازمی جلو بردنِ مدرسه و آن را پیشِ رویِ دریا گذاشتن
 به ماهی‌ها مفهومِ عبیر را از نقطه‌نظرهای گوناگون و در عهدِ مختلفه نمایاندن
 فهماندن که هر قالبِ گچ هزاران ذره را در رازِ خود زندانی
 و صدها سفیدی را تحتِ نامِ سفر
 به تبعیدهای بی‌خورشید و بی‌خویشاوند فرستاده است ای ستاره
 اگر روزی به ایران رفتی برای من کمی هوایِ آفتابی
 و اندکی از آن دوستی‌های مصفا از آن همه شرقی‌های وفا به یادگار بیاور!

به یارانِ دیده یا ندیده‌ام بگو که فلانی گفته است
 که سرِ آن دارد که حالا حالاها نمیرد
 تا سرانجام اضمحلالِ حرام‌زاده‌گانِ جمهوریِ دزدپرورِ اسلامی
 زوالِ زر و زورپرستان و آورنده‌گانِ ویرانی
 یعنی دشمنانِ دیرینِ فرهنگِ بشرِ دوست و زیبایی‌پرورِ ایرانی را
 با دو چشمانِ خودش ببیند دو چشمانی که تکلیفِ سیاهِ بادام‌شان
 تحلیلِ لحظه به لحظه‌ی شیرینی‌های جهان است

نحستین موجود جهان

نحستین موجود جهان وقتی هیچ چیز و هیچ کس نبود با خودش هم بستر
و تنهایی و تفرد و ستوه را سترد گفت: «آن جا که عشق نیست
جای زیستن نیست گوشه کنارها و پستوهای اش از هر حقیقتی خالی است
فکر شکست و مرگ هر گاه به کله ات رسید
مثل توپ آن را شوت کن به دور دست ها
تا می توان شادی هایی را هر چند کوچک صید کرد از لابه لای لاله ها
خاست دست شستن دریا از زنده گی»
آن گاه من و تو - دو قطره ی روییده بر یک شاخه - ماهی ها را تکثیر کردیم
با جامه پوشاندن به تن اوهام و آرزوهای مان
انسان ها را از وابسته گی به زمین رها نیده اسپیر رویاهای محال و اثیری کردیم
شهید دادیم و شهد جاودانه گی نام چشیدیم
چه احترام ها که از جانب عاشقان و جوینده گان حقیقت ندیدیم!
نحستین موجودات جهان مانند آخرین شان نیز ما بودیم
افسانه ها و اسطوره ها را ساخته تا در ساختمان شان
درها را به روی ننگ و حقیقت ببندیم
و توپ ها و مرگ ها را به دروازه های دور و محال پرتاب

چه پُرتاب و خوش توان اید شما و مخیل!
 که عنکبوت‌های پستوها و گوشه کنارِ اتاق‌ها را حقیقت می‌نامید
 شکستِ سقف و سخاوت را نمی‌بینید نیز شهدِ جاودانه‌گیِ نامی
 که لبی را برای نشستن بر شادی نمی‌یابد ای قطره‌ی هنوز عاشق
 ای شاخه‌ی پُرشکست و از دست داده احترام و ادبِ دیگران را
 ای ساختمانِ بی‌ستون من نه نخستین و نه واپسین موجودِ جهان‌ام
 من تنها یک جان‌ام به تنگ آمده از تنهایی و تباهی و سکوت
 که هر چه و در هر جعتی با مشعلی پُرتوان می‌روم
 بسترها را همه تر می‌بینم
 اما خبری از آب و نشانی از آب‌روی نیست

انسان‌ها و روابطشان

انسان‌ها و روابطشان به جریانِ بفرنجِ رودی سرد گم می‌ماند
 رودی گم در سر و مرگ برای چشم باز کردن است
 برای تشخیص اشتباهات و دیدن بدی‌های خویش
 و دانستن این که هرگز هیچ‌گاه دیر نیست برای دانستن
 برای تغییر رنگِ سفرِ رود و خواستن چیزهای زیبایی که تا دیروز موجود نبود
 اگر اتاق می‌خواهد از افکار سنگین‌اش دیوانه نشود
 من باید از خودم بیرون بروم به هر جا می‌روم غم‌گین و بی‌روح نروم
 و بدانم رودی که در سر است بی‌قلب
 سرد باقی خواهد ماند و باعثِ دردِ سر است
 و درست‌ترین راه را انتخاب نخواهد کرد
 تو از رنگِ سیاه به خاطر مرگ می‌ترسی به خاطر خطراتِ واپسین سفر
 دست‌ات به میوه‌ی رسیده نمی‌رسد
 و روابطات با دیگران تابع هیچ قانونی نیست مگر قانونِ قند و مگس
 ای کسی که به تغییر مسیرِ سفرِ رنگِ گیسو دل بسته‌ای
 بدان که تو هرگاه که از خودت بیرون می‌روی آن که بازمی‌آید
 آن که سرودِ سنگینی‌ی بارِ این جهان را برای شانه‌های کوچکِ انسان

می‌خواند

دیگر تو نیستی و هستیِ جاویدِ افاق از آن است
که دو نیکی و دو بدیِ سفیدش
نوبت به نوبت پشتِ یکِ دیگر را به خاک می‌سایند

به خیرِ سرِ آخوندان

دستانِ درازِ سفر و آستینِ پاره‌ی تفکر بیابانی شتابان
 خاکی آگاه به فتنه‌ی آبی تألیفِ سنگ‌ها تعلیقِ معنا
 و تعقیبِ حقیقتی که هم‌واره در گریز است
 سرعتِ خیال می‌کند که سریع‌تر دویدن از مرگ
 از او جلوزدن و او را به جا گذاشتن پیروزی بر مرگ است
 به این جهت با گشتنِ این و آن در تصادف‌ها دستان‌اش غرقه در ننگ است
 ای سفری که آستین‌ات پاره و افکارت در هزار جهت آواره است
 ای سفری که با سنگ‌ها جاده‌ها را می‌نویسی
 و کوچک‌ترین نقطه‌ات کوه است
 معنا موجی‌ست که تا می‌آید سر پا بایستد و خودش را بشوید
 موجی دیگر از راه رسیده است و جامه در آورده است
 جنده‌ها را جمع و شمع به دست‌شان داده آن‌ها را مقدس خوانده
 و مقدس‌هایِ واقعی را پودری سیاه مثلِ عدس کرده است
 به خیرِ سرِ خیلی خون‌خوارِ آخوندان
 بدجوری یبوست گرفته بود آن مسافرِ خندان
 سخت‌طوری جداره‌هایِ خورشید اندوده به گِل و

تنفرِ شانه پیچیده بود به بوی موی
و من عطشی که بیابان‌ها را تألیف کرده بود بی گرفتنِ حقِ تألیفی
بی دست‌ات درد نکند و تعریفی ای انتشاراتی‌یِ شفافِ آب‌شار
ای پَرگرفته از مغرورترین آشیانِ قله‌ی کوه خیالِ مادرِ اختراع است
لبِ مامایِ ترانه تو را با ماشینِ آدم‌گُشی‌یِ شیدان با دانه و دامِ صیدان
با قابلمه‌هایِ قاتلِ غذا چه خویشاوندی است؟ چرا گریز پا است
حقیقتِ شورِ سفری که دستانی دراز از فلغل دارد؟

روز تعطیلِ پرنده‌گان

هر چه گشتم در بیداری امروز
 آن طنابِ تنهایِ دیشب به خواب‌ام آمده را نیافتم آن طنابِ تنهایِ گریان را
 هر چه پرس و جو کردم کسی پس از مرگ بازنیامده بود
 روز روزِ تعطیلِ پرنده‌گان بود
 و استثماریانِ حقوقی به آنان برای روزِ تعطیلِ شان نمی‌پرداختند
 و در صورتِ اعتراضِ تظاهرات‌شان را با داس^۱ درو
 زنده‌گی‌شان را بر سرِ سرنیزه عَلم می‌کردند آن طنابِ بیدار هر چه گشت
 هر چه رفت و بازگشت خبری از گلویِ من و از رویِ زیبایِ آینه نبود
 فقط گاه‌گذاریِ طلوعِ گهواره‌ای در آسمان و درخششِ داری در زمین
 گاه‌نامه‌ها را ورق می‌زد
 همه‌ی مردم این‌جا چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند^۱
 که در ملأعام لاله‌صفت خودشان را می‌نمایانند
 مردمانی که از مرگِ پیر و جوان حتا در روزِ تعطیلِ پرنده‌گان
 برای خودشان نانِ شبانه درمی‌آورند خودشان را هم یارِ گدا
 هم یاورِ شاه می‌خوانند

^۱ - واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند

حالا هر چه جیب‌های بیداری را چون بازپرس می‌گردند
 عمرهایِ دراز همه هم‌گردند هم‌گردند به آغازِ خودشان باز می‌گردند
 یعنی به آن جا که نقطه نطفه است دست‌ها تبدیل شونده به داس
 و اعتراض صورتی دارد که دلِ انسان و رویِ آینه را می‌شکند
 پس با این حساب تو ای ریسمانِ گرینده گوینده‌ی حقیقت!
 ای چون بید لرزنده و تو ای کتابِ دست شسته از خوانشِ جهان
 چرا شما هنوز نمی‌دانید که آن که شبانه از آسمان می‌تابد
 صابونی گرد است که جاودانه خوابِ جامه‌های پاک را می‌بیند؟

سفره‌های بی‌عقل‌دان

ماهی‌ها هرگز این همه گوشتِ آدمی را نخورده بودند آدم‌های فراری از وطن
 آدم‌های مغروق در اضطرابِ خویشتن را
 و ندانسته که زنده‌گی نمایش‌نامه‌ای است
 که پرده‌ی آخرش نقش‌هایی بی‌نگار و تنها
 و حاشیه‌اش روزگاری تیره و تار دارد ماهی‌ها دور بودند از این حقیقت
 که تار فیکِ واقعیِ مردمان میهمانی به نام پول است
 رخدادِ هر واقعه‌ای این‌جا به آزادی‌ی "دول" نزدیک و
 از فراغ‌بالی‌ی یالِ اسب دور است یک ذره عقل در عقل‌دانِ او نبود
 او که لباسی خالی ولی گران‌قیمت را "باشخصیت" می‌نامید
 به این جهت آن را به تنِ خویشتن می‌پوشید
 تا به شناس‌نامه‌اش احترام بگذارند دیگران
 نماز و آفتابه و واجبی چنان واجب بود در اسلام
 که به هر چیز دیگری می‌گفت و سلام
 نماز و آفتابه و واجبی‌ای که به جای سه ایزد نشسته بودند
 عقل‌دان را از کنار نمک‌دان در سرِ سفره و
 صدف را از سرزمینِ مادری‌ی خویش برای همیشه راندند

حالا شما هنوز هم نمی‌دانید ای اسبان با لباسِ قیمتی‌تان
 و شما ای خران با خرجینِ پُرپول‌تان آری شما هنوز هم نمی‌دانید
 که با برایِ همیشه به آلمان آمدن بود که من مُردم
 که من دانستم در تهِ تمامِ شراب‌ها و اندیشه‌ها یک دُردم
 دُردِ دردمندی که تنها پس از سالیانِ متمادی دید
 جسدِ خودش را که دارند حمل می‌کنند و به سوی‌اش می‌برند ماهیان

گرگی و گوسفندی

زنده‌گی دانه‌هایی‌ست پاشیده شده به زیر دامی که نام‌اش مرگ است
 و "گرگی و گوسفندی" دو روی سکه‌ی هستی‌ی یک انسان
 و تجلی‌ی هر کدام‌شان بسته به موقعیت جیب‌های هراسان
 هر مکانی وقتی که از پیگر خود دور می‌شود گر می‌شود و کور می‌شود
 و وقایع به سر آمده‌اش را به دست فراموشی می‌سپارد
 لم شعر و لام گل رازهای سرخ و سفید سل و مل
 پرده‌هایی دارند که نقش و نشان‌های پنهان‌اش را
 آدم‌های سالم و خوش‌خوراک و چاق نمی‌دانند
 فقط می‌دانند که دانه‌ای هست و سخن سبز برگ‌ها
 قفسی پر از جرینگ‌جرینگ تابش تازه‌ی سکه‌ها
 سرفه‌ی خونی که می‌تواند هم از برگ باشد هم از گوسفند
 ای نشنیده صدای گریز پاهای بی‌پناهی و ندیده روی زرد برگ‌های دردمند
 ای دور از جیب و پاره‌گی‌های آب‌روی استکان سرشار از زنده‌گی!
 نگار سوگوار نقش‌های مرده! انگار که کمر قمر را شکسته بود آن ستاره که دو
 بیست یا دویست کتاب چاپ کرده بود!
 او که باد بی‌آتشی را در گلوی‌اش انداخته بود

و ناآگاه از این حقیقت که به تبرئه‌ی خویش است
 که تبر از ذاتِ زیبایِ ضربه‌ها و تپشِ توان‌مندِ عضله‌ها سخن می‌گوید
 بره‌هایِ ره‌گم‌کرده و بیمار و باوفا را تحقیر می‌کند
 و تُفّ به رویِ رازهایِ محبوب می‌اندازد حالا از "گرگی و گوسفندی"
 من نه این و نه آن را انتخاب می‌کنم فراموشی را خواب می‌کنم
 اندام‌هایِ بی‌موسیقی را خوار و تو را صدا تو را هشدار
 که اگر به سویِ دانه‌هایِ در زنده‌گی می‌روی
 پا به رویِ عصمت و عفتِ کسی مگذار! و نه شانه‌هایِ ات را به بی‌اعتنایی بالا:
 که پایین‌دستانِ شعر و شرافت را نمی‌فهمند و شُرُشُرِ محرومیتِ آب‌شان را
 از ازل لوله‌ای بی‌سرشت با رویِ زشت و با مویی پُررَشک
 لوله‌ای به نامِ سرنوشت رقم زده است

هر جاده نامه‌ای ست افتاده بر خاک

هیچ کس پس از مرگ بازنگشت تا بگوید آن‌جا چه دید چه شنید
 چرا که "آن‌جا"یی وجود ندارد آن‌جا اصلن وجودی وجود ندارد
 این‌ها را کسی می‌گوید که موهای‌اش را در آسیاب سفید نکرده است
 اگر کرده باشد هم آن آسیاب آسیاب شعر بوده است
 وقتی که از هر طرف راهی برای تو نامه‌ای می‌نویسد
 من می‌باید با پاهای‌ام به مشکلات جهان فکر کنم
 کفش‌های‌ام را در تردید هم آویزان کنم هم نکنم
 و بدانم که زنده‌گی همین یک لحظه است
 و سال‌های پُرشستِ شانه یکی‌یکی می‌شکنند یکی‌یکی می‌میرند
 یکی‌یکی می‌روند و بر سفیدی‌ها و فراموشی‌ها می‌نشینند
 کجایید شما ای رفیقانِ رقیق القلبِ دقیق‌القرار
 ای فراریان از خداوند و از وطنِ خویشتن
 ای رفیقانی که فراق‌تان آسیاب‌ها را افسرده و بی‌تاب و ویران کرده است
 و خاطرات‌تان دلِ تقویم‌ها را سوزانده حالا ما در آن‌جایی که وجود ندارد
 به چه ساعتی بنگریم و با چه کسی قراری بگذاریم؟ کدام دیدار را
 از صورتِ آب بوسه‌ای برایِ خاکی برداریم؟ آخر آن ستاره‌گان

آن کفش‌های درخشان کجا و پاهای گریان ما کجا؟!
 هر جاده‌ای نامه‌ای ست جاودانه افتاده بر خاک
 و دیگر نه دستی که حوصله‌اش آن را بردارد و دقیق آن را بخواند
 تا انسان‌ها بدانند که از هر طرف هست تنها یک صدا تنها این صدا:
 آیا می‌شود که از سفیدی و پیری و بی‌پیمایی باز آیم و
 باز بروم زنده‌گی را از نو آغاز کنم دوباره با توپ‌ها و با کلمات بازی کنم
 بالا روم "باز"ی شوم و در اوج آسمان بی‌خیالی‌ها پرواز؟
 قول می‌دهم هرگز شکار نکنم ای جان‌ام
 گنجشک‌هایی را که گنج و جیک‌جیک و تابش جگر سوخته‌شان
 فراهم آمده از ناز تو است قول می‌دهم که لحظه‌ای نرنجانم
 پرستوهایی را که بی هیچ پرسشی بی هیچ شکی درباره‌ی سه یا ششی
 روزانه پنج بار چهار جهت زیبایی‌ی حقیقت‌دار تو را پرستش می‌کنند
 ای معنای نی‌نواز سکوت‌های سرد جهان‌ام

شاعران

زنده‌گی به شیوه‌هایِ ملیحِ قدیم و با ایمان به یادِ مهربانی‌هایِ ندیمان
 کوچه‌ها را در دست گرفته عینک را به چشم زده یک‌یک درها را می‌زند
 به هر خانه‌یِ صادقیِ دو بوسه‌یِ صمیمی تقدیم می‌کند
 اما هیچ یک از آدمیانِ چوبی‌قلبِ آدمیانِ فلزی‌نبض یا پلاستیکی‌نسَب
 او را به درون دعوت نمی‌کنند
 چایی از جان یا قهوه‌ای از جانان را به او تعارف نمی‌کنند
 و پشت می‌کنند به ما که دنیا را بسیار به‌تر از این‌ها می‌خواستیم
 که چه قدر در این راه شهید و مجروح دادیم!
 و اصلن به فکرِ رفعتِ مقامی و گرفتنِ قدرتی نبودیم
 چه داده‌اند به شما کتاب‌ها؟ که تا چیزی می‌شود
 نقلِ قول از فلان نویسنده می‌آورید بهمان شاعر را مانندِ مَلک
 به فلکِ اعلا می‌برید و نمی‌دانید که لامِ کلام و لامِ کُل
 نغمه‌یِ زنده‌یِ آدم و نقشِ بلبل از یک جنس نیستند
 نفسِ زنده‌گی به شیوه‌یِ دردناکِ قدیمی هنوز ناشناخته مانده است
 کوچه با عینکِ چشم‌اش و با سرگیجه‌اش
 دیگر یارانِ غار و هم‌بازی‌هایِ دورانِ بچه‌گی‌اش را هم به یاد نمی‌آورد

نمی‌داند که از بوسه‌های داغِ قهوه‌های دیروز بوده است
 شکوفه‌های امروزِ لب‌ها و از پس زدن‌های فردایِ قلم و کتاب است
 مصنوعیت‌هایِ پس‌فردایِ آدم‌ها
 اما شما که دنیا را بسیار به‌تر از این‌ها می‌خواهید
 شما که بارها مرده‌اید و مرده‌ی خودتان را به خاک سپرده‌اید خوب می‌دانید:
 اگر که سطحِ فکر یا استعدادِ انگشت‌هایِ یک دست همه با هم مساوی بودند
 دوتاشان به دوستی با هم کنار نمی‌آمدند
 و زیبایی‌ی سلسله‌مراتبِ فضیلت‌شان به هم می‌خورد
 پس شاعران را نیز همین‌گونه قیاس کنید
 به یکی‌شان قهوه‌ای از صمیمِ داغِ جان نثار و از یکی‌شان بگریزید!
 باغی باشید یکی از شاعران را یاس و یکی‌شان را داس صدا کنید!

شعرهای من جانشینانِ واقعی من اند

آینده شاید دست و دل اش به جایی گیر کند و هرگز به این جا نیاید
 پس به فکر امروز باش! آرزوهایی نه چندان از این جا دور باش!
 یاسی که دور دنیا را گشته سرگشته باز آمده
 و دور دنیا را خلاصه شده در نقطه‌ی وجودِ انسان یافته انواع معناها را بافته
 و می‌داند که آینده زاینده‌ی گذشته است:

زاویه‌ای که در آن چشم به هم‌زدن‌ها محو شدنِ خواب را به دنبال دارد و
 نابودی‌ی خیال را من از ویرانه‌هاست که برمی‌آیم
 من از ویرانه‌هاست که وی را صدا می‌زنم او را که به فکر امروز
 با امروز می‌نشیند (نشستن که مادر برخاستن خیزابه‌هاست)
 او که به در یوزه‌گی‌ی فردا نمی‌رود نه "گرگی" می‌کند و
 نه به دوستی با یوزپلنگ‌ها می‌رود او که می‌داند

شعرهای من بعد از مرگ من جانشینانِ واقعی من اند
 آنان با هر صدایی و از هر رنگ‌اند پُر از برگ‌اند دور از نیرنگ‌اند
 دشمنان‌شان دُم خروس از جیب پیدا و تپق‌زنان و می‌لنگند
 تو فکری هستی زاده شده از زه‌دان بی‌قراری
 بیزار و گریزان از آینده‌هایی که رودهای‌شان خشک که کوه‌های‌شان کوتوله

و جنگل‌های شان بی‌گیاہ جنگل‌هایی که جنگ‌ها و جنایت‌های شان هزارهزار
عمود و سرپا و استوار با شمشیر و تفنگ
نگهبانی‌ی نگاه‌های هشیار را به عهده دارند
هر چیز زیبایی را از دنیا کم می‌کنند
اما فضل هیچ فاضلی را به فضیلت‌های خیزابه‌ی دریا نمی‌افزایند
حالا کسی نمی‌داند که آن یاس موعود آن سرشار از رایحه‌ی عود
آن معشوقه‌ی نقطه‌ها و خط‌ها آن اصلاح‌گر خط‌ها
دست و دل‌اش در کجا گیر کرده است که نمی‌آید
نمی‌آید و ما را از دست ویرانه‌ها و بی‌اشعاری‌ها نمی‌رهاند
نمی‌آید و نمی‌گوید که آن‌جا که درد و رنج است زنده‌گی نیست
عدم زنده‌گی است پس زنده‌گی را دوست بدار تو ای یار
با مروارید و امروز و امروزیان بنشین راضی و
دریا را خلاصه شده در صدف بدان خروس‌ها را از خرس‌ها نرمان
خروسانی که گاهی شاید از دم‌شان
شاعرانی کراواتی برای خویش فراهم می‌آورند به خیال آن که کراوات
اشتجارشان را از کرانه‌های دریا فراتر می‌برد!

تو در هیچ درختی نمی‌برگی

زنده‌گی شکننده‌تر از شیشه‌ای نازک است دل کسی را شکستن
 سهل‌تر از ترکاندن حباب‌های سطحی‌اندیش
 و زیادتیرین و ارزان‌ترین چیز در این عالم
 آیه‌هایی‌ست که از سوی قورباغه نازل شده
 کلمه‌ی "باید" به خاطر عضله‌های قوی‌اش به خاطر جباریت و جاهلی‌اش
 منفور کلمه‌های رقیق‌القلب است
 و من هنوز در این خاک بی‌آب و آب‌روی نفس‌گشان که انسان
 اشک‌چشم‌خسته‌ی خدایان است چنین که در زمین افتان است و خیزان
 و دل‌اش نازک‌تر از شکننده‌ترین شیشه
 تو تا مرگ را نمرگانی خودت نمی‌مرگی تو در هیچ درختی نمی‌برگی
 تو از دریا آتش بر نمی‌آری
 نمی‌دانی که تنی زیبا و زنده به درد نمی‌خورد
 وقتی که کله‌ای آجری یا آهنی بر آن قرار داشته باشد
 چه قدر "باید"ها که بر خاک چکیدند
 ولی از آنان موجودی که شایسته‌ی نام‌والای انسان باشد بر نیامد!
 چه قدر حباب‌ها که از حُب وطن گفتند ولی از ترکیدن هیچ بغضی

انفجاری در سکوت و سکونِ گل‌ها نیفتاد! دل و زنده‌گیِ آدمی رنگین نشد
 و قلدری و عضله‌هایِ دروغ به هم‌راهیِ ریاکاریِ غوک رباخواریِ خوک
 دُر‌ها را دل شکست دُر‌ها را مجبور به ترکِ وطن
 و تهی کردنِ دریا از تنفس کرد
 حالا تو ای زمینِ از نفوسِ والایِ انسانی تهی شده
 ای اسبِ بی‌سوار و بی‌یار هی شده
 بگو که این همه آیه‌هایِ از گلویِ لجن برآمده
 و آن همه لچ‌هایِ بدن‌هایِ ورزیده و زیبا در داشتنِ گله‌ایِ آجری یا آهنی
 به چه درد می‌خورد؟ و تو ای سنگِ دل شکسته مُقر شو که خدایان
 اشک‌هایِ فرسوده‌ی چشمِ خسته‌ی انسان‌هایِ بی‌قرار است!

گام‌های تو ستاره‌اند

گام‌های تو ستاره‌اند که زمین را آسمان می‌کنند
 دست‌های تو رنگین‌کمانی که اشیاء با شخصیت را خواستنی
 تو آن تنی که بی او تمام سرها بر باد می‌رود پایی که راه‌ها را روشن می‌کند
 چتری که تری را از چشم‌ها می‌گیرد به کوچه‌ها شادی را ارمغان می‌کند
 اسکناس‌ها دنیا را خورده‌اند و کاغذهای بی‌متون ادبی را ریده‌اند
 کسی همتی به خریدن یک کیلو فرهنگ نمی‌کند
 نمی‌رود از جاپاهای ستاره‌گی‌ی تو بر خاک گذر نمی‌کند
 کسی نمی‌داند که یک درد داشتن به‌تر از دو درد داشتن است
 از هیچ‌حُسنی را در گُل‌دانی نگذاشتن
 از نخندیدن به ریشِ بازی‌گرِ ماهری که در بازی‌خانه‌ی پُررازِ دنیا
 نقشِ خودش را خوب بازی می‌کند بازی‌ای که ماه توپِ آن است
 و از دروازه‌ی بی‌شخصیت‌اش اشیاء بی‌سر می‌گذرند
 راه‌های پشتِ سرِ من شتابان باز خودشان را پیشِ رویِ من می‌زایند
 راه‌هایی که در آن هیچ مغازه‌ای فرهنگی را نمی‌فروشد
 چشم‌ها را مردم چون چتر رویِ سرِ خودشان گرفته‌اند یعنی که ما بینا
 یعنی که ما رازِ ریشِ سوخته‌گی‌ها را می‌دانیم

و بی وجودِ جلیل‌مان جهان بر باد می‌رود اما نه
اینان نمی‌دانند که روشنی را همان‌طور که آبی با خود می‌آورد
آبی نیز آن را با خود می‌برد دنیا تاریک می‌شود
متون ادبی بدی‌های دنیا را در رؤیا می‌خورند
و صبح پاره‌کاغذی‌ست تنها با دلی سفید خزانده از خیابانی به خیابانی
که خانه‌ای حتا خرابه را برای خوابِ خودش نمی‌یابد

زاده شدن در درونِ دُر

تاریخی باید نگاه کرد به جغرافیایِ رَافَتِ دَلِ آدمی:
 دمی که از رفعتِ کوه فرومی‌افتد تا ما دوباره از خویش فرارویم
 به سلطنتِ آسمان‌ها رسیده این بار با طینتی خوش بروییم
 میخی شریف خودداری می‌کند از زخمی کردنِ دَلِ هر چوبی
 سعی‌اش: در آوردن از دَلِ آن‌ها پارویی برای لای‌روبیِ جان‌ها
 برای عبورِ عادلانه‌ی تمامِ جهان‌ها برای بالارفتنِ کوه از خودش
 به قصدِ شناساییِ دیگران افسوس که تا میلیون‌ها سالِ دیگر
 مولکول‌هایِ تشکیل دهنده‌ی جهان
 ناشناخته باقی خواهند ماند برای آدمیان سرها برای تاج‌ها
 تاج‌ها برای جواهر جواهر برای سنگ میخ برای چوب
 و علمِ جوابی برای چراییِ خوب نبودنِ بدی‌ها نخواهد داشت
 پس این همه شعر از کجا می‌آید؟
 کلماتِ امری و ابری مانند "باید" را از دستورِ زبان
 و تقدس را از آیه‌ها چه گونه می‌زداید؟
 افسوس که جغرافیایِ تاریخِ تاریکی و تباهی مرزی ندارد
 اما مرضی دارد که هیچ پزشکی چه با پارو چه بی پارو

از درمان اش ناتوان است ای دمِ پاکِ بی‌پاکِ زنده باد تو
تو که از تلاش دست بر نمی‌داری تو که برای مولکول‌های غریبه و آشنا
تبعیضی قایل نمی‌شوی تو که بیش‌تر به آن طرفه‌ها می‌دمی
که ظنینِ خنده‌ی جنین در شکمِ مادر علیه‌مار و نامردمی‌های بی‌در و پیکر
ما را در تابشِ دُرِ دریا هر بار با طینتی خوش‌تر از پیش به دنیا می‌آورد

هر شعله‌ی آتش بازوی تو است

تو آن بیمارِ دل‌شکسته را رویِ دستانِ خسته‌ات بلند کردی
 ای خدا سربلندت کن! تو داستان‌هایِ آبی و کبود
 یا خاکستریِ آسمان را خواندی
 اما افسانه‌هایِ بی‌آب و ستاره را کنار گذاشتی و بی‌خدا به خودت آمدی
 ای ناخدا خون‌ات را به رگی سالم زورقت را به ساحلی امن برساند!
 فلک گلک‌هایِ بسیاری در آستین دارد مارش
 سر به سرِ عقربِ انسان می‌گذارد بارش
 طبَق‌هایِ بی‌آب و بی‌برگ و ستاره‌گی است
 و داستان‌هایِ شیرین و رنگارنگ‌اش با حرکتِ لاغرِ چوبِ یک کبریت
 بر باد می‌رود چشم می‌کشایم و هر شعله‌ی بلندِ آتش را
 بازوانِ خسته‌ی تو می‌بینم چشم می‌کشایم و هر کنجی را
 کنجی ناگزیر از وجودِ دهان می‌بینم پس یعنی آیا آن همه زورق
 آن همه شادی‌هایِ پُربرقِ بشارت‌هایِ بی‌ریشه‌ی یک رگ بود
 یا دکمه‌ای منسوخ از تنِ سرمازده و لرزانِ یک دل‌ق بود؟
 سال‌هاست که روحی بیمار را رویِ دستانِ خودم بلند می‌کنم
 اما هالترها عضلانی نمی‌شوند

سنگ‌ها از بر آورده نشدنِ آرزوهای‌شان عصبانی نمی‌شوند
و خدایی خودش به خود می‌آید و طبقِ رویِ سرش را سرشار از شیرینی
به هم‌راهِ عقربی که انسان است می‌یابد. حالا تو ای گلکِ رونده بر آب
ای صاحبِ سخن‌ها و گلک‌های نابِ ای نیاموزنده از سراب
ای شتابنده برایِ سربلند بودن در آتش و آزمونِ زنده‌گی
تو به توهایی فراموش شده بگو که کی بود که ما
بی ساحلِ امن و بی موجِ شیر و شگری از ماه
چشم گشودیم و هر بازویِ خود را یک مار یافتیم؟

عمرهای آویزان از درخت

افسوس که هر منسوجِ مناسبِ امروز
 منسوخ‌کننده‌ی سخن و عقاید و کردارهایِ دیروز است
 هر کس که بیش‌تر دلِ بشر را سوراخ کند متعاشِ ثروت‌مند و پیروز است
 افسوس که هیچ موجی موجِ نخستین نیست و نه هیچ موجی موجِ واپسین
 و تو آن چوبِ گرفته شده به دهانِ سگی
 که تا آخرین دقیقه‌ی عمرش درختی از او نخواهد رویید
 آجری مثلِ دندانی لق از دیواری بیرون زده است
 مثلِ سربازی سرکش از آرامشِ صفِ درازِ سربازی
 آجری که سینه‌ی خودش را جر می‌دهد
 تا آن تکه‌واژه‌ی تلفظ نشده را بیان دارد
 تکه‌واژه‌ای که تمامِ تله‌ها و تیرها برای دریدن اش لَه می‌زنند
 افسوس که یاد و یادگارِ مبارزانِ جهان منسوخ می‌شود
 زمانِ تصرف در زبان می‌کند
 و تکه‌چوبِ چنان عادت به آدابِ زخمی‌دندانِ سگ
 که شیردلی‌ها از یادِ انسان می‌رود
 هر موجی خودش را سرآمدِ امواجِ دیگر می‌خواند

آجر ادعای کتاب‌خوان‌ترین موجود جهان بودن را دارد و مته مدعی
 که تمام سوراخ‌های اش تا به حال برای پدیداری نور بوده است
 پس ای تاریکی تو به باریکی دل ما سری بگش چیزی بگو
 نشانه‌ای نشان بده به ما از آن تکه‌واژه‌ی شکسته‌دهنده‌ی تله و تیر و تردستی
 و ثابت کن که آن سربازان
 آنان که سر باختند در راه رهایی‌ی گوهر گرامی‌ی انسان
 هم اولین و هم آخرین امواج جان‌بخش و جهان‌گیر این دریای اند
 سربازانی که عمرشان درختی سترگ است
 و زمان و زبان هر یک از او میوه‌ای و برگی

کاش به جایِ مادرت بودم

کاش به جایِ مادرت بودم آن گاه که بچه‌گی‌های ات را در آغوش می‌گرفت
 آن گاه که بانچه‌ها را برای شیر دادن در بغل می‌گرفت و متکا را تکان
 تا پَرهای رنگین‌اش پَر بگیرند به سوی زندانیان یا تبعیدیان
 به سوی مرده‌گان یعنی که آن والا پرنده‌گان کاش دریا کمردرد نداشت
 تا بندِ کفش‌های اش را می‌بست و به راه می‌افتاد به کشفِ نخستین موجی
 که موجدِ تاج‌ربایی‌ها تخت‌واژگونه‌گی‌ها سر بریدن‌های خروس
 و نان خوردن به نرخِ روز شده است
 موجدِ نابسامانی‌یِ ثمر و سایه‌یِ این درخت
 حالا اما کارِ گورستان تعطیل بردار نیست
 حتا "جمعه" هم می‌تواند از آن گذر کند به علتِ بی‌تعطیلی‌ها و
 خالی بودنِ جایِ بچه در آغوشِ مادر نظر کند
 و بداند که بانچه‌های زندانی یا تبعیدی زنده یا مرده
 سرمایه‌های گران‌بهایِ این جهان‌اند به مرواریدهایِ اعماقِ دریا می‌مانند
 و خروس باید خودش را لوس نکند به آمریکا و روس روی نکند
 او باید صبح و برخاستن از بستر را سرشاری‌یِ ثمرِ سرکشی‌هایِ سرو را
 آزادی‌یِ شیرینِ زندانیان از قفس را از درونِ خودش آغاز کند

کاش به جای خاموشی‌های خانه‌ی مادرت بودم
 آن‌گاه که سفیدیِ رخت‌خواب
 تنهایی‌ی گرمِ گفتارِ تو را در آغوش می‌گرفت
 یا کاش به جای بچه‌گی‌های مادرت بودم
 دریاچه به دریاچه در را به پشتِ سر می‌گشودم گشودنی که تعطیل‌بردار نبود
 هیچ جمع‌های سرش بر فرازِ دار یا تن‌اش آماج تیربار نبود
 ای پشتِ سر حالا کو رنگینی‌های آن همه پَر کمربندی بی‌نیرنگ برای کمر
 کاشفانی بافرهنگ که در نیمه‌ی راه نمی‌بُردند
 نمی‌بُردند آب‌روی از آهنگِ شکوه‌مندِ بندِ سوگندِ کفش؟

شاید رفیقانِ واقعیِ ما خدایان اند

شاید تو خدایی که من تو را در هیچ جا نمی‌یابم در میانِ مردمان می‌گردم
 اما اثری از "مردمی" نمی‌یابم. خاطرات را جراحی می‌کنم
 اندوهی گره در گره می‌بینم و نخی خردمند از دودی دراز
 آری سررشته‌ای ندارد این راز هر یک از کلمه‌های موردِ مصرفِ گذشته‌های ما
 مثلِ کودکی رشد کرده‌اند و رفته‌اند و پراکنده
 خانه‌ای جداگانه برای خودشان بنا کرده‌اند اتاقی را به دشمنان اجاره
 میثاق‌ها را طلاق و باتلاق و بدی را در حیاط کاشته‌اند
 شاید رفیقانِ واقعیِ ما خدایان اند که ما اثری از آن‌ها را در زمین نمی‌یابیم
 تنها گاهی ثمری از آسمانِ آن‌ها فرومی‌افتد پیشِ پایِ تو کفِ دستِ من
 یعنی آیا در میانِ این همه اتاق‌ها
 دیواری پیدا نمی‌شود که قلب‌اش آجری نباشد؟
 یعنی آیا راهِ عشق چنان راهی ست بی‌پایان
 که نه آه‌اش را آشنایی با گلوی هزارپایان
 و نه اشک‌اش را دوستی با چشمِ بندپایان؟ آری
 اگر سنگ‌ها سکه‌های طلا و نقره می‌بودند
 حالا هر گورستانی ثروت‌مندترین موجودِ جهان بود

و شاید دیگر هر یک از کلمه‌های موردِ مصرفِ کودکانِ ما
مثلِ پرنده پر نمی‌کشیدند و نمی‌رفتند و گم و گور نمی‌شدند
و میثاق‌های زیبا و خدایِ فریبا را در آشیانِ متروک‌شان
بی‌آب و دانه نمی‌گذاشتند

خدا هنرپیشه‌ی فیلم‌های پُر نوگرافی شده است

آن قدر مرگ در این ارض ارزان شده بود
 که جمجمه‌ها را به جای سطلِ زباله استفاده می‌کردند
 دهان دریده‌ی پول هر کس و هر چیزی را می‌خورد
 و هیچ کس نمی‌دانست که چرا
 ثمرِ درخت‌ها کلاهخود بود و ریشه‌های‌شان سرباز
 من اشک‌های‌ام را کور می‌کردم تا دیگر دنیا را نبینند و چیزی را نخواهند و
 راحت‌تر بمیرند تا امواج‌ام بدانند که به هر سوی که بروند باز هم اسپرند
 یک کنج‌کاوی از فرصتِ میانِ ابرها نگاه
 و از دیدارِ هزارها مرگِ ارزان در زمینِ دریغ‌ادری‌گویان سر می‌جنباند
 می‌اندیشد که در این طبیعت یا از نظر این طبیعت
 انسان بالاتر از یک پشه نمی‌پرد انسان هیچ کم‌تر از یک درنده
 درنده‌ی دیگر را نمی‌درد جز جمجمه‌ها و پاسپورت‌های جعلی
 جز جامه‌های خونی و خالی را به جانبِ قطار نمی‌برد
 تو می‌دانی که استفرایگی کودکان که استفرایگی بی‌چشم و روی است اسلام
 استفرایگی گریه‌آور برآمده از گلوئی بی‌وفای گریه‌ای
 که سده‌هاست از نُش‌خوارِ چربی‌ی روده‌ی چرکِ سوره‌های‌اش

از لیسیدنِ کنج و کنارِ استخوانِ آیه‌های اش از بی‌گلی‌هایِ خارَش
 دست‌بردار نیستند سگانِ سرزمین‌هایِ مختلف
 سگانی که درخت‌ها را کلاه‌خود به سر رخت‌ها را سلاح به دست
 اشک‌ها را کور کرده‌اند گلوله‌ها رخ‌دادهایِ خُرم را می‌بوسند
 سربازانِ پشه‌ها و شپش‌ها را تا قطارِ بدرقه می‌کنند
 قطاری که واگن‌های اش سرشار از جمجمه است جمجمه‌هایی با دو چشم از زباله
 جمجمه‌هایی با دو گوش از گندُم‌هایِ کهنه و پاره
 یک کنج‌گاوِ هنوز اما از فرصتِ میانِ ابرها نگاه
 به بی‌حقیقتیِ گسترده‌ی این هستیِ فانی و فاشیستی می‌کند
 و افسوس افسوس گویان به خود که چرا
 پیش از این‌ها کشف نکرده بوده است که خدا
 متمدن شده و دیری‌ست از درنده‌گان دور
 و شفا یافته چشمان اش که روزی بودند کور و حالا او حالا خدا
 شبانه و مخفی از تیر دیدِ دیگران در قبالِ دریافتِ مَبْلَغی غلیظ
 در قبالِ بوسه به درشتیِ اسکناس‌هایِ تند و تیز
 نقشِ عزیزترین و قوی‌ترین
 نقشِ پُرشعوت‌ترین هنرپیشه‌ی فیلم‌هایِ پُرنوگرافی را
 (برایِ اطغایِ عطشِ آتشِ اطفالِ مسلمان به آمیزش با ابله‌بیت
 برایِ رفعِ ابتلایِ شان به آبله‌ی هر گونه حماقت) بازی می‌کند

خری بر منبری

خری بر منبری عرعری می‌کرد "عرعر"ی پُراز به اعتراض در پرواز آمد
 که من یک درختام خوش‌بخت یا بدبخت
 من پیش‌تر از دولا و راست شدن در دو نماز
 من شریف‌تر از طلا و گرانی‌ی خالی‌های سه دست رختام
 شکستِ اسبان و خرانِ مذهبی از من است
 "شمس‌های ازهر" را ریشه در خرمنِ خردمندی‌ی من است
 و سنگ‌ها از من بالا می‌روند برای دست یافتن به ستاره‌گان به سرافرازی
 برای بافتنِ ظرافتِ قلبی که عشق‌اش بر نوکِ قله‌ای می‌کند طنازی نه!
 طنابی که در بطنِ هستی بود نه برای بوسیدنِ گردن که برای پابازی بود
 برای شکافتنِ نسجِ کهنه و کپک‌زده‌ی نادانی
 برای افشای خالی‌بندی‌های پارچه‌ای دهان‌دریده
 برای رسوایی‌ی سگی ملبس به گران‌ترین لباس
 سگی که مذهب‌اش پاچه‌گیر است
 کاش کسی بیاید و بگوید که خدا زن است یا مرد
 که هی می‌گوید من می‌گردم و تو هم بگرد من می‌کنم عرعر و تو هم نبرد
 من پا بر سرِ سرافرازان می‌زنم تا از دلِ زمین برآرم گرد

کاش کسی بیاید و بگوید که یک پوشالِ خردمند
صد شعله در خرمنِ خس‌ها و خیلِ ناکس‌ها می‌اندازد و یک سکه‌ی اعتراض
مشتِ شاخه‌ها را باز می‌کند او آن واژگون‌کننده‌ی دار و منبر
درختی‌ست که شبانه از چشم‌اش برقی صادر می‌شود
برقی که خورشید از او نیرو و امید می‌گیرد باد و بید را درهم می‌آمیزد
زمانِ حال و نویدِ عید و شادی را به هم می‌دوزد
تا آموزگار و شاگرد پابازی را بیاموزند لب‌نوازی‌ی نی‌های قرمز را یاد بگیرند
و مکیدن‌های مکه و سجده‌ی سفیدپوشِ قربانیان را به بادِ مسخره /
ای قبول شده با چندتا تبصره
نوار بی‌اسکناسِ سگسی را بگذار همه ببینند و بشنوند نواری بی‌ننگ و عار را
بگذار بدانند که لباسِ شخصیتِ همه‌ی ما بی‌استثنا دو لایه دارد
و اسبان و خران فقط آن گاه که مذهب و مسجد را شکست می‌دهند
آن گاه که دیگر تزویر و تازیانه نمی‌خرند
تازه‌تازه شروع به گام گذاشتن در راهِ انسانیت می‌کنند

آقا یا خانم خدا

جوابی نفس زنان و سخت عرق کرده سراپا در تابستان
تا بستاند دادِ دل اش را از بی دادِ هستی به گل می گوید که:
«تو بدبو و لاابالی و مستی تو نرخ مناسبِ کفش ها را شکستی
تو بندها را به پای نیرومند پرواز بستی» اگر من انار را به تن ام بپوشم و
کلاهی از سیب را به سرم بگذارم رفقای ام همه برای ام دهان می شوند
بیابان ها برای ماشین ام خیابان می شوند و عابران می گویند:
«در شعری اگر نام دریا نباشد شاعرش بی مروارید و سخت مغلس باشد
پس این بام برای کدام کبوتر خوب می باشد؟
و ماهی عرق کرده سراپا در تابستان
در ماهی تابه چه چیزی را و برای چه کسی در آشپزخانه آماده می کند؟»
جواب اگر شعری می گوید
در درجه ی اول برای دادنِ جوابی به هستیِ خود است
به مستیِ چرمینِ کفش
به پستیِ چربینِ بندهایی که پرواز و پاکی را پای می بندند
به ریشِ رهاییِ عطر از زندانِ گل و
به سفرِ سفیدِ سفیرِ عطوفت از میانِ نهنگ ها می خندند ای آشپزخانه

خدا اگر می‌خواهد عادل باشد خودش دوجنسیتی باید می‌بوده باشد
 تا مردمان دنیا او را گاهی خانم خدا و گاهی آقای خدا صدا زنند
 امواج دریا برای درست‌کاری و پاک‌پیمانی‌اش
 برای بلندسازی‌ی بام آزادی‌ی کبوترانی‌اش کف زنند
 خدایی که همت بزرگ‌اش
 بزهای ریشو و تسبیح‌به‌دست را به نادانی‌شان می‌بخشد
 خدایی که پشت فرمان ماشین نشسته و به سرعت
 به سوی باغی می‌رود که بدن من است بدنی با پوششی از سیب
 بدنی با جوششی در انار آری ای یار کلماتِ ملفوظِ تو
 تصویرهایِ مجنونِ تو بعد از مرگِ عرق کرده‌ی تو
 به مستی‌ی زنده‌گی‌شان ادامه فراموشی‌ها را اعدام
 و مدام برای نجاتِ من از دام‌ها تقلا خواهند کرد
 و نرخ بازارِ نخوتِ نخاله‌هایِ ناله‌کار و خالِ گلوله‌ها بردار را
 ترازویی خواهد شکست که دوجنسیتی است
 ترازویی که کفه‌ای از او زن و کفه‌ای مرد
 اما هر دو نفس‌زنان و عرق کرده در میدانی که می‌دانی تابستان‌اش هم هست
 سرد

هم پُرگرد

حروفِ الفبا در قابلمه

هیچ سلاحی صریح‌تر و پُروایحه‌تر از سلاحِ دانش نیست
 سلاحی که بارشِ پروانه و صلح و صفا از آسمان است کارش
 به یک‌سان طرف‌دارِ شمع و شیرینی‌ی سخن هستند هم سیب و هم انارش
 و پُرسان که هنگامِ نقلِ مکان‌ات از این جهان به آن جهان
 تو می‌خواهی چه نقل و نقره و طلا و ترجیحاتی را با خود هم‌راه ببری؟
 چه چیزهایی را نقل کنی برای تعریفِ آدم‌های دوزخی؟
 من سرِ خدا را کلاه گذاشتم
 فکر کرد گولِ آفتابِ نیم‌بندِ تنبانی‌اش را می‌خورم
 دستانِ ابری‌ام تهی بود اما او ندانست که تصویرِ سردِ سلاح‌ام را
 رازِ چمنِ مکتوبِ چترم را در جیبِ شلوارم مکتوم کرده بودم
 و با سایه‌ی درازم داشتم می‌رفتم تا از بازار
 سرِ هستی و یک کیلو لب‌خند و دو کیلو خنده را خریداری کنم
 و بدین وسیله شادترین سلاحِ عالم
 یعنی که دانش را از دام و از قفس آزاد کنم
 و به عالمیان و عالم‌بانان بگویم که بدترین بیماری
 که نام‌اش دیکتاتوری است برای تمامِ کیبوترانِ هستی

تنبلیِ توری است و برای قلبِ گرم و جانِ فزایِ شمع
 تیزیِ تیری حالا اما که دوزخ دارد با دستانی ابری
 در تمامِ خانه‌ها را می‌زند سیب و انار در حیاط بی‌صلح و صفا
 بی‌مصاحبت یا صاحبیتِ سرِّ هستی بی‌لب‌خند و خنده
 بی‌ترجیحِ چوب‌شان بر تری‌ها و خشکی‌های دیگر
 چه چیزی را می‌خواهند نقل کنند برای ما ما که کلاه سرِ خودمان می‌گذاریم
 همهی حروفِ الف‌با را در قابلمه می‌ریزیم و اجاق را روشن می‌کنیم
 تا روحِ آوازه‌ی شن‌های پراکنده را سیر کنیم
 و پروانه‌های بی‌سلاحِ دریایی را اسیر که بیایید
 اینک ما درِ درمان‌گرِ دردهایِ درمان‌ناپذیرِ شما هستیم

آیا خدا مَرَد است؟

آن خُرِ دُلْ دُلْ سوارِ آن دَلْمیچِرِ^۲ تیز ذوالفقارِ آن تاریکِ کننده‌ی تیر و غار
 و کوتاه کننده‌ی قامتِ مقدسِ رفاقت
 سفاقت را به سفیری فرستاد به کشورهای مختلف
 به انسان خورانید خون و خرافه و علف و خر را به مقامِ خدایی رسانید
 جورابی که کفش را به پایِ خودش پوشیده بود
 در هر راهی با غارهایِ چکیده بر خاک با بادهایِ بی‌لاله
 و با دریایِ خشکِ رفاقت ملاقات می‌کرد
 و من از غلاف‌ها بی‌وقفه لغتِ درمی‌آوردم خورشید را در مزارع می‌پاشیدم
 می‌گفتم خدا مَرَد است که جهان مردسالار است و تل‌انبارِ پرده‌هایِ پاره
 از بی‌اطلاعی و بی‌طلبی از بی‌لاله‌گیِ تالار و بی‌خیزابه‌گیِ تالاب است
 استری بستریِ خودش را خیس می‌کند و شاش‌اش امام می‌شود
 در تمامِ اتاق‌هایِ تاریک شاهِ چراغ می‌شود
 می‌رود گلی به سرِ پروانه‌ها می‌زند
 و شمشیر یا خنجرِ سرگردان را در کفِ دستِ زردِ شمع می‌گذارد
 شمعی که در راه‌هایِ مؤمن مَأْمَن و معتمدی نمی‌یابد

شمعی که در راه‌های بی‌خورشید و بی‌لغت‌نامه

غارهای بی‌بار و دیار را می‌چکاند و می‌گوید:

این بار باید زنی را به خدایی برگزید و دید

که آیا او هم مثلِ یکِ مرد می‌ریند در جهان یا علف و الف را به اضافه‌ی هم

مساوی‌ی عددِ سه و به جای خنجری سرد که ترجمه‌ی خون و خرافه و خر است

گلی زیبا را سوارِ صراحتِ یکِ دستِ بی‌سلاح اما با سلام می‌کند!؟

از دهانِ تو همه جا گل باران است

در چترهای بسته باران است^۳ از دهانِ تو اطرافِ من گل باران است
 من که تمامِ عمر روی لبه‌ی تیز تیغی راه رفتم
 که در یک طرفه‌اش ظرافت‌های زنده‌گی
 و در طرفه‌ی دیگرش طرب‌های تاریکِ مرگ بود هر وقت که آفتاب بود
 ساعت‌ام سرزنده و پرتب و تاب قرارِ من با مچ دست‌ام دقیق
 و بوس و کنار با عقیقی حقیقی در کار بود نبود چتری مصنوعی
 بارانی پلاستیکی عمری فلزی نبود لبه‌ی تیز تیغی
 که ریش و سبیل کلمات را نتراشد
 و شعری زیبارا تحویل زیبارویان دنیا ندهد ای لب ای عقیقِ حقیقی
 بی تو به جای گل باران همه جا گلوله باران خواهد بود
 آسمان دارای آفتابی نبود و ساعت مفتش اعداد عاشق پیشه‌ی خویش
 ای لب ای قرمزی ستاره
 تو به مردم بگو که در کجا می‌توانند بخزند یک کیلو لب‌خند و دو کیلو خنده
 و کشف کنند باران و اثر پای یاران را در چترهای بسته؟
 من اگر مزاحمِ چمنِ چمن داران هستم

^۳ - از یدالله رویایی

آن چمن داران باید چمن شان را از هم سایه گی‌یِ چهره‌یِ من دورتر بَرند
 ببارند زنده گی‌شان را به نزدیکی‌یِ تیزی‌یِ لبه‌یِ تیغی
 که صورتِ صبح را هم‌واره می‌تراشد
 تا یکِ آدمِ آواره پشتِ میزِ تحریری بنشیند و به جایِ انتخابِ دو خودکشی
 با سه خودنویس به شیوه‌هایِ مختلفی بنویسد حقیقتِ این لجن‌زاری را
 که آن سویِ سکه‌اش صورتِ زیبارویان است

تو جزیی از جسمِ ستاره‌گان بوده‌ای

هر ذره‌ی بدنِ تو روزی نوری هم‌نشینِ ستاره‌ای بوده است
 با آن‌ها می‌گفته و می‌خندیده است
 ابری می‌خورده و بارانی می‌نوشیده است
 رنگین‌گمانی را به تن می‌پوشیده است
 هر ذره‌ی بدنِ تو شاهدِ شادی و عشقِ تک‌سلولی‌های نخستین
 زاد و ولدِ برگ‌ها "ولی‌گفتن‌ها" و "اما شنیدن‌ها"
 نیز خیانت و خسوف و تلفظِ افسوس‌ها بوده است
 من دنیا را هم‌زمان زندان و هم‌زمان زیبا می‌یافته‌ام می‌کوشیده‌ام
 اما آن دو را از هم تفکیک نمی‌توانسته‌ام
 معتقد که سال و ماه و ستاره‌گان را صرفِ روزمره‌گی‌ها کردن
 بدتر از مرگ یا بدترین مرگ است و انتخابِ خبط و خطا و خیانت
 انگشت گذاشتن بر نوازشِ پست‌ترین رگ است
 من سه چهار تا رفیق داشته‌ام که نامِ همه‌ی آن‌ها شبیه هم بوده است
 نامِ همه‌ی آن‌ها "مریضی" بوده است یعنی که چیزی
 شبیه چاقو و آفتاب‌ریزی چه رازی ست که این الکترون
 الکترونی که زادن در آن اتم را خودش انتخاب نکرده بود

الکترونی که آن همه شعرها را کسی دیگر در درون اش می‌سرود
و سروها سرافراز از او بودند و ساعت‌ها منتظر دیدار با او
آری آن الکترون که روزی هم‌نشین ستاره‌گان
یا خود جزیی از بدن ستاره‌گان بود
بیرون رفتن از آسمان درون اتم را به دست‌آوده‌ی خود
یعنی به دست خودکشی انتخاب کرد خدا را خوار
خرماهای شیرین‌سخن را خُمار
و سگ‌ها را در پارس کردن به سوی خیلِ خلاقیت‌های خوشِ خودش
تنها گذاشت تنها رفت به والایی‌ی کجایی
ساکنِ کجاوه‌های درخشانِ کهکشانی
کجاوه‌ای که روح ما را کرد به افق‌های آسمان همیشه تماشایی

من از سلولِ سبزه‌ای

من از سلولِ سبزه‌ای در سیاره‌ی زمینِ تلفن می‌زنم
 به کجایی که گوشه‌ای از آن سیاره‌ای ناشناس دارد
 به کجایی که دستانِ درازش تو را برمی‌دارد
 تو را در نخستین سرچشمه‌ی معیارِ زیبایی‌شناسی‌ی جهان می‌گذارد
 من می‌دانم که "آلمان" مردمانِ سرد و دل‌مرده‌ای دارد
 با هوایی سخت دل‌ناپذیر با فاشیزمی که هر چه قدر هم باشد ناپدید
 باز بالاهاش هست ابرها را زیر آری این سخنِ من درباره‌ی آلمان
 چون و چرا و بی‌چراغی بر نمی‌دارد
 کی ست که رازِ دور دستِ محکِ نخستین سرچشمه‌ی زیبایی‌شناسی را می‌داند؟
 چی ست در سلولِ تنگِ سبزه‌ها زندانی
 که دامنی تنگ‌تر تلفن می‌زند به دستانی دراز
 نازل‌ترین نوازشِ یک نیازِ ساده‌ی انسانی را
 می‌رساند به حدِ اعلا‌ی رازهایِ آبی‌ی دو بالِ باز
 تا سرانجام فرشته‌ای آوازخوان بر سرِ سبزِ شاخه‌ای بنشیند
 ولی افسوس و خوف و خسوفِ فاشیزم در گرمی‌ی آشیان‌ها بیضه بگذارد؟
 تو سلولی ریز و مرموز و ناشناس در پیگرِ بی‌در و دیوارِ هستی هستی

تو سلولِ ناپیدایِ یک زندانِ ظلمانی و بی‌مرز که مشت و لگد و شلاق و تحقیر
 که گرز و گریز و گور و تبعیدِ تلفن‌های‌اش را تشکیل می‌دهند
 تلفنی که شماره‌یِ ابری و درازش گاهی دُمِ ناآگاهِ خر
 گاهی کپیرِ کر و کورِ انسان است این‌جا
 در این صورتِ بی‌آغار و پایانِ هستی
 عاقبتِ دو قطره اشک (دو دوقلو) از یک چشم هم به یک‌دیگر خیانت می‌کنند
 عاقبتِ ژاله‌ای نژادپرست ژاله‌ای دیگر را بی‌ابر و بی‌پدر و مادر معرفی
 و وجودِ "ایران" و "آلمان" و هر کشورِ دیگری را از بنِ شاخه می‌کند
 تا هر برگِ یک‌رنگ و صمیمی
 تمامِ عمرِ خودش را صرفِ یافتنِ یاقوتی در معادنِ سیاره‌های ناموجود کند
 یاقوتی که جوابِ چون و چرا و بی‌چرانگیِ این چراگاهِ بی‌چمن و بی‌سخن
 بی‌سمن این چراگاهِ چترهای شکسته را می‌داند

آسمانی خالی از اسم‌های درخشان

در این عصر کدام پرنده بر سقفِ آن قصر نشست که قعرِ دلِ غنچه خونی
 کاکلِ خُنچه پُر از افکارِ ددی و رفتارهایِ دونی
 و آسمان خالی از اسم‌هایِ درخشان و رسم‌هایِ پُر رازِ رنگین‌کمانی شد
 و من برایِ مرده‌یِ خودم نامه نوشتم نوشتم که: «ای دنیا
 ای بی‌وفاترین دریا اگر من می‌دانستم که می‌زدن
 که به‌ترین گل‌ها را به سرِ دنیا زدن سرِ نادانی را زدن درِ عشق را زدن
 و نبضِ انتظارِ دیرینِ ورودِ زیبایی را زدن
 قلبِ مراستم‌گرانه خوراکیِ چنین لذیذ برایِ ماهیانِ ناعزیز می‌کند
 هرگز قصری بلند از لغات نمی‌ساختم
 غنچه‌ای مقدس را در قلم‌دان نمی‌گذاشتم
 و نامه‌هایِ مرده را به زنده‌گی باز نمی‌گرداندم
 تا خون و خار و حرصِ خرس دوباره تکرار نشود تا پیامِ تنبلِ عسل
 به پیکِ بادپایِ زهر تبدیل نشود!» در این عصر که تابوتِ یکِ دوقلو
 یعنی عصمت و عصیان بر شانه‌ها حمل می‌شود
 و حوله‌حمالی‌یِ عرقِ بی‌رگِ بدن را می‌کند هیچ بطری‌ای از متنِ بطنِ بطلان
 یا از بطنِ باطلِ بطلان سر بلند بیرون نخواهد آمد

هیچ عصایی موسایِ خودش را پیدا نخواهد کرد
 هیچ وفایی صفایِ نخستین صبح هستی را در آغوش نخواهد کشید
 من اما هم چنان تو را بر سیرتِ سر بلندِ تمامِ سقفه‌ها ای پرنده
 تو را بر سطحِ زلالِ سفرِ آب‌ها ای ماهی
 تو را پُر در ریه‌ی راهیان و راویانِ مستی و راستیِ ستاره‌گان
 ای هوایِ وانهاده دنیا و دنیاییان را به حالِ خود جاودانه می‌بینم
 گرچه هر انسانِ هر اسانِ امروز را به آسانی
 دانه و آبی برایِ فردایِ آن مرغِ مفرغیِ بی‌قلب
 آن مرغِ وحشی‌ی بیابانی می‌دانم آخر این دنیا دنیاییست
 که گُلِ گرامی‌ی دیر به دست آمده گُلِ به سر زده‌ی خود را روزی می‌کنند
 و در زیرِ پای‌اش له می‌کند آخر نادانی گردنیست که هر چه سرش را بپُرند
 باز سیم‌جانه سری دیگر بر آن می‌روید و دریغا که خشکی و خاکسترِ قلم‌دان
 بستری مناسب برایِ زایشِ زیبایِ عناصرِ زنده‌ی طبیعتِ بی‌تکرار نیست!

تندیس

تا کی می‌خواهند آن‌ها خانه‌ای از کلمات بسازند برای خودشان
اجاقی از کلمات بستری و هم بستری از کلمات؟

تا کی می‌خواهند آن‌ها ما را نسبت به ظرافت زنده‌گی خودشان
بگذارند این گونه گیج و گنگ و مات؟ آخر ما این انتظار شریفه را
سر راه و رایگانی به دست نیاورده‌ایم آخر ما در حق هیچ شراره‌ای
شرارت و شیطنتی نکرده‌ایم مگر ما در خواب‌ایم و خیمه زده در خامی
یا مگر تندیس پرنده‌ای هستیم بر بامی که عمرمان بر آب یا با آب رود
و خلأ خاموش خانه‌ای سرشار از کلمات را با خود باز آورد؟

تا کی آمد می‌خواهد ما را با تصویر نان سیر کند؟ ای اسیر بستر
از این خاکستر نه ققنوس که قفس ساخته خواهد شد
و از آن نفس نه مسیح که مسیر معصوم و شریف انتظار ظلمانی خواهد شد؟
و بهار هم چنان سر راه نشسته دست گشوده به گدایی
آب روی از گلی می‌برد که عطرش خدا است
یا خدا را به میهمانی‌ی خویش فرامی‌خواند بیدار شو ای در غار غنوده
من معیار شناسایی‌ی یاران را از نایاران بازمی‌شناسم
معیار تمیز صداهای معصوم را از صداهای نامعصوم

من می‌دانم که خانه و رخت‌خوابی که از واژه‌گان ساخته می‌شود
 با یک وزشِ باد از یاد می‌رود و شادی‌ها حالا همه در خواب‌اند
 و آزاده‌گی‌ها اسیرِ سراب و بیداری آن‌گاه به سراغِ ما می‌آید
 آن‌گاه شعرِ بلندِ بام و گرمایِ آشیان را می‌سراید
 که سیره از تندیسِ سیره به در آید با منقارش بازارها را منحل کند
 و شکرِ شراره‌انگیزِ شعرِ پُرشورِ جان‌اش شکارِ باز و عقاب کند

دوست دارم کز نشیبِ جویبارِ زندگانی
 قطره‌ای شفاف باشم در دلِ دریا بریزم
 سرهنگ محمدعلی مبشری، سالِ شهادت: ۱۳۳۳ شمسی

شراره‌های شهید

یک شراره‌ی شهید آیا مگر از یادِ هیزم‌ها می‌رود؟!
 مگر جرق و جروقِ جانِ لجنِ آلودِ جاهلان و جانیان
 به جانبِ جهنمِ عدم می‌رود؟! تا ما بی‌ترس به رقص و ترانه تبدیل شویم
 در این عصرِ ابری
 به شعله‌ی شورشی‌ی شمعی به تنگ آمده از تندرهای تهی مغز مبدل شویم
 برویم به یادگیری‌ی بالارفتنِ درخت از خویش
 به ستاره‌چینی و قوس قزح‌بویی به شاگردی‌ی گردانِ عرصه‌ی دانایی
 به طرف‌داری‌ی پیک‌های پاکِ نیکویی صدسال هزاران هیزم گردِ هم آمدند
 از قعرِ سکوت به اوجِ نجوا آمدند رزمیدند و پیروزی
 رزمیدند و شکست را تجربه کردند اما دریغا که باز به خاک رجعت
 باز به میهمانی‌ی دانه‌های خام مراجعت کردند
 و در جهان گویی اصلن نبوده است جرق و جروقِ جلیلِ جان‌های آتشین

جان‌بازی‌های زیبای آن همه سین و شین
 گویا اصلن نبوده است در هیچ عصر ابری ببری که به سوی ناممکن
 ببری که به سوی ماه و عدالت چنگ بیندازد حالا از یاد مبر ای من
 خرمن خرمن‌های شکست را من من‌های منیت
 و کیلو کیلوهای کودِ کودنی را که به گیاهان
 بار آوری سنگ و سرنیزه و سنان را آموختند! به جای مشعل‌های راه
 خواری‌ی زنان را افروختند! کیلو و من و خرمن‌هایی که ندانستند
 که کودکان بالاتر از هر چیز بالاتر از هر کس که کودکان والاتر از خدا
 والاتر از قانون‌اند حالا مردی چنگ به دست
 که حساب سال و ماه و خورشیدش رفته از دست مردی طرفدار بی‌طرفی
 یعنی هواخواه هم هوای گرمی و هم هوای برفی
 پشت به تندرهای پوچ و بی‌پیام خطاب به ببرها و پلنگ‌های عالی‌مقام
 چنین می‌خواند: «درختی که امروز از خودش بالا می‌رود
 تا کجا می‌رود که فردای اش فرود را در پی دارد؟
 و آیا یادگیری‌ی ذات مسایل مهم هر زمانی ظرافتِ رزمِ زبان‌های گذشته
 و یادگارهای ذره‌ذره به دست روزگار سرشته را می‌دهد بر باد؟» چنین مباد!
 زنده‌باد آن زنده‌دلی که قدر شریفِ شراره‌های شهید تاریخ را می‌شناسد
 آن زنده‌دلی که شهید پیام خجسته‌ی خطِ زرینِ زیرین را درمی‌یابد:
 «به امید درمانی از سوی ستاره‌گانِ سوره‌خوانِ آسمانی اگر بمانی
 جاودانه در این منجلاب درجا می‌زنی و
 در درجه‌ی لجنِ آلودِ مرتبه‌ی تبِ رجاله‌گان و جانوران توقف کرده
 هرگز جمالِ کاملانِ کمانه به دست خورشیدشکار را نمی‌بینی

هرگز جمله‌ی جرقه‌آسای جانِ عاشقانِ آسیایی
و واقعه‌ی قصه‌ی داغ و تازه‌ی اسبانِ تازنده‌ی بی‌تازیه‌ی شرقی را
نمی‌خوانی!»

پطرس

تا یک تاریکی به شکوفه بنشیند شهد و شهاب و اندیشه دهد
 صدسحر و سحرخیز به خاک می افتند هزار شب و شب رنگ و شب رو
 ناجوان زنانه یا ناجوان مردانه می میرند و من به دو من تقسیم می شوم
 یک من ام به جنگِ تن به تن به جنگ با اهریمن می رود
 یک من ام در پای دامن عشقِ عشوه گران و شادی نوشان می نشیند
 چرا خدا بنیاد وجود آدمی را بر دانه و آب نهاد
 بر خیالی دور که پرندهی چابک اش به جانب ناممکن می پرد
 مدام گرفتار می شود اما باز قفسی او را از حبس آزاد می کند؟
 چرا تا تاریکی یک گام به جلو برمی دارد خورشید و شیدایان
 خورشید شیدایان دو گام به عقب می رود
 و آشنایی اش را با سحرخیزان و مبارزان انکار می کند
 اقرار می کند که در خفا مشغول تفرقه و تقسیم انداختن بین انسان ها بوده
 است

مشغول دل شکستن ستاره گان؟ حالا از بست زدن عمری شکسته چه فایده
 وقتی که درخت سر باز می زند از دادن میوه و استثنای وجود هیچ ستاره ای
 دیگر نمی شود برای چشمک زدن چراغ های آسمانی قاعده؟

حالا آن دو من دور از هم آن یکی زیر و این یکی بم
 چنان در گلویی یگانه به هم آمیخته‌اند
 که هر صدایی هم به جنگ با اهریمن می‌رود
 هم دست در گردن شهیر عشقِ عشوه‌گرانِ هر شعری می‌اندازد و خیال
 از خیال بودن و بی‌ریشه‌گیِ خودش خبر دارد
 اما برای پیش‌رفتِ بالِ شما در آسمان
 نیز برای رهاییِ قفس و زندان از سیم و میله‌ی مردمان
 به ادامه‌ی سحرخیزی و تلاش و شهد و شهاب‌نوشیِ خویش اصرار دارد

دنیا اتاقی بود

دنیا اتاقی بود و ما در آن خوش نشسته

انواع معناها و مجازات‌ها را برقرار کرده اندیشه‌ی دشمنان‌مان را بر دار کرده

خیالِ خُرمِ تقدیرِ زیبایِ آینده را به میهمانیِ دعوت کرده

به قهرمانی‌ها و شهادت‌ها قهوه تعارف کرده شکر گفته و شیر شنیده

پاک کردنِ لبِ شقایق‌ها را از گناه یا خطا تدارک دیده

و سفره را در قاطعیتِ خوش‌بینی خوابانیده بیدار شو و ببین که دست‌بند

چه‌گونه هنوز به دستانِ مترقی‌ی کتاب‌ها - این دشمنانِ اصلی‌ی دیکتاتورها -

می‌زنند

و چه‌گونه کورکورانه‌های اطاعتِ کَرآن را به تندیسِ باطل تبدیل کرده است

بیدار شو و ببین وقتی که ما از آن اتاق در آمدیم

دیدیم که خانه‌ای عجایب در کار نیست! و بارِ بامی که واقعیتی ندارد

متشکل از اشباح و ارواح و سایه‌هاست! پس چیست این همه کُشته؟

پشته‌پشته رفته تا تشنه‌گی‌ها تا آب‌هایی که به آب‌ها عشق می‌ورزند

تا شیر و پلنگی - یعنی که شب و روزی - که پشتِ یک‌دیگر را به خاک می‌سایند

سوهانِ مبارزه را تیزتر کنند خورشید را خانه‌گی‌ی خانه‌ای در واقعیت کنند

و گوشت بداند که جز جز و سوخته‌گی‌ی دل‌اش

مجازاتِ سده‌هایِ خامی و خفته‌گیِ او بوده
 و بارِ درخت در هزاره‌ها سنگ بوده اما میوه می‌نموده
 دنیا اتاقی بود در دلِ ما نشسته اتاقی که وقتی از دلِ ما بیرون رفت
 دید که قاطعیتِ هر سفره‌ای عاقبتِ مچاله می‌شود
 و دو جمله‌ی یک قصه می‌توانند ضدِ هم باشند
 اما دست در دستِ یک‌دیگر و با وجدانی پاک در خفا یا آشکار
 به هر شکاری معنی‌ای زیبا و جوان دهند
 و سه کتاب را به اوج سرشار از درخشنده‌گیِ جرقه‌هایِ نجومِ جاودانه‌ی جانِ
 جان‌بازان
 در بازیِ بادوار و عجلولانه‌ی این جهان برسانند

درد را که می نویسی

شب و روز این جا در آلمان از آسمان بر زمین و زمان سکه می بارد
 سکه های درشت درشت و پشت در پشت اما باز کیسه ی خدا خالی نمی شود
 و حوصله ی ابرهای اش به سر نمی آید میهن من در درون من است
 اما نمی دانم درون من کجاست فقط می دانم
 درد را که می نویسی کمی از درد کم می شود
 شکر را که می نویسی استکان شیرین می شود
 راه را که می نویسی راه کوتاه تر می شود پس مرگ را هم می نویسم
 تا حواس مرگ پرت شود بلندی ها سقوط نکنند
 استخوان های شان خرد نشوند و خرد تو در بطن خاک نپوسد نپوکد
 و از پوکی ها و تگ و توکی های خلأ دوباره خون خواران و خائنان نرویند
 دوباره مردم در سکه ها و اسکناس ها میهنی برای خودشان نجویند
 شب و روز این جا در ناکجا دانه های به اندازه ی گردوی باران
 گردون را پوک و خالی از قاضی و قضاوت کرده
 و در زمین به جای واژه گان آتشین دود و سکوت دود سکوت
 و به جای درستی اندیشه ریشه های پلیدی و دروغ را نشانده
 قرآن خانه می خوانند حالا مستراح را چرا که خدا خانه اش در پایین بود

در پایینِ پا اما سرِ مردم را کلاه گذاشته و رفته بود بالا
 و از وام دادنِ حوصله به ابرها و بام دادنِ به پرنده‌گان سود می‌برد
 و کیسه‌ی خود را پُر از ستم و ستیزه و ستایش می‌کرد
 بی آن که بداند نوشتنِ نوشتن را مشهورِ عام می‌کند
 اما خودش خاص می‌ماند یعنی منزوی‌ای با منزلی در درون
 درونی که پیدا نیست گجاست
 فقط پیداست که میهن‌های در اسکناس عاقبتِ طعمه‌ی حریق
 یا سرشار از ریغِ لاغرترین جانورانِ پلید می‌شوند

میثاق

آن صدا صدایِ شکستنِ استخوان‌ها نبود صدایِ شکستنِ میثاق بود
 میثاقی با ساق‌هایِ سفید با صورتی زیبا میثاقی خوش‌رفتار و بلندبالا
 که آشیان پرنده‌گان همه سر به قداستِ پای‌اش می‌سودند
 گربه‌ها در آرزویِ وصلت‌اش می‌سوختند و
 شمع‌ها پیام‌اش را بوسیده و بر تاقچه می‌گذاشتند
 آن صدا صدایِ شکستنِ دل بود دلِ من
 که نتوانستم دریغا توانستنی چنان عظیم را به تو ارمغان کنم
 تا خواستن‌ها بیایند این‌جا منقارِ فولادی‌شان را به کوه زنند
 و مردم بدانند که این مبارزانِ مبارک‌نهاد
 این مبارزانِ متعهدِ صاحبِ ترانه‌هایِ پاک نه مرد و نه زنند
 بلکه ملایکی هستند با دو بالِ سختِ شکننده‌تر از شیشه
 ملایکی که اندیشه‌ی پُر توان‌شان یکی‌یکی پرتو انداخته است به رویِ هر بیشه
 ملایکی که میثاق را نمی‌شکنند میثاق‌هایِ با ساق‌هایِ سفید
 با پستانی شوریده‌تر از واژگونه‌گی‌هایِ بید
 شیرین‌سخن‌تر از جوشش‌هایِ نبید من این‌جا در این غربت
 آشیانی با صدایِ صدیقِ استخوانِ رفقایِ رفته‌ام ساخته‌ام رفقایِ گم‌شده

رفقایِ کُشته استخوان‌هایی که هر یک از آن‌ها شمعی‌ست
و شمع‌هایی که هر یک از آن‌ها پیامی‌ست پیامی که می‌گوید افکار
تاچه تاچه‌اند هر یک از آن‌ها نقضِ خود را با خود حمل می‌کنند
نقصِ خود را از دیگری پنهان و تو سراپا ساخته شده از سلول‌هایِ خواستنی:
بدنی که گاهی می‌تواند گریه‌ی گربه را به خنده تبدیل کند
اما تا خلق می‌آید دوباره از نو نگاه کند
می‌بیند که خلاقیتِ معیارِ زیبایی‌شناسیِ دیروز را شکسته است
و هر تکه‌اش را چنان بسط داده است
که بست‌نشینان درِ دکانِ اعتصاب را می‌بندند و کبوتربازان پایِ نخ را
نه پایِ کبوتر را و عصبِ خرابان نه با مهرماه و نه با آبان
دیگر کوچک‌ترین سخنی از میثاقِ خران با علوفه‌ها نمی‌گویند

